

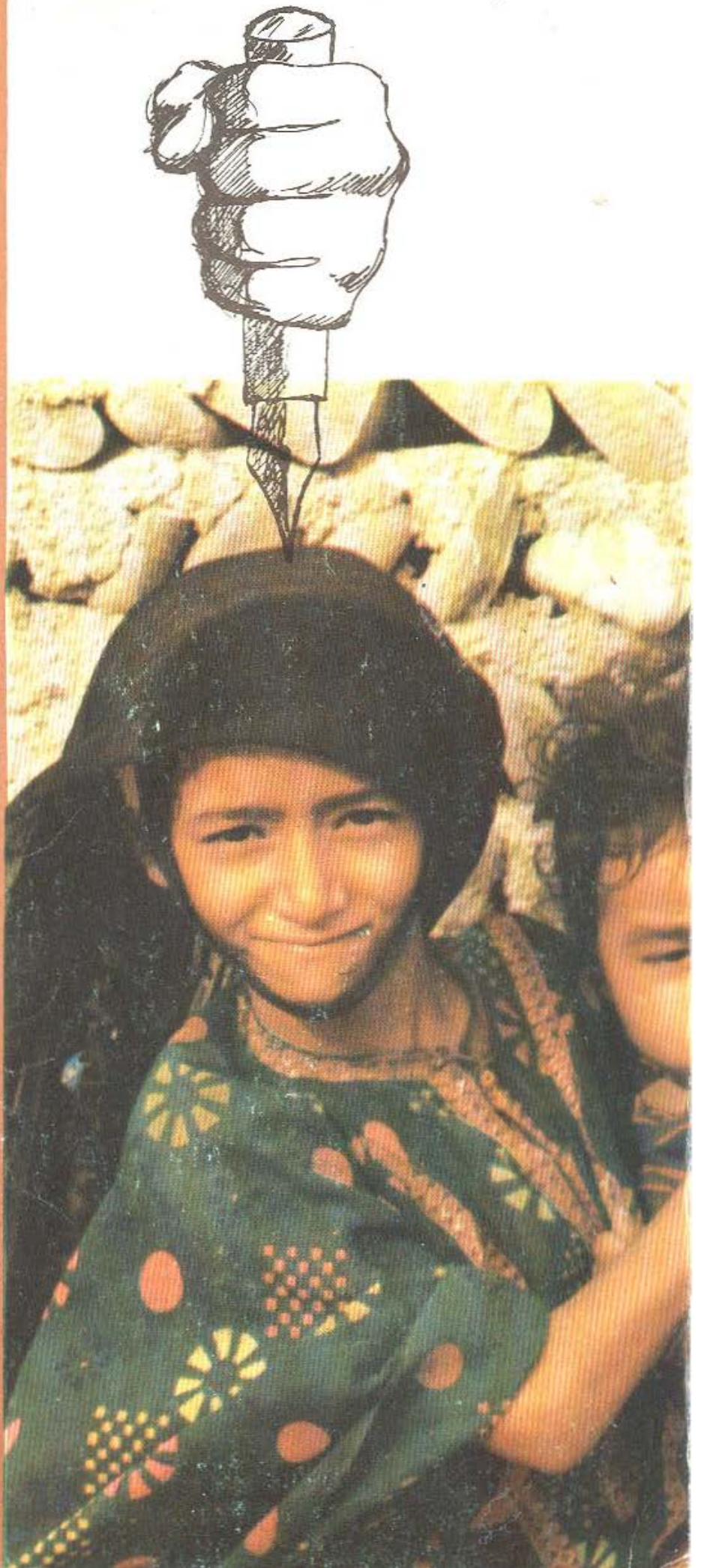
# دریابیم: ادبیات کودکان را!

سخنی کوتاه درباره:

- صمد بهرنگی
- دار بوش عماداللهی
- علی اشرف درویشیان
- رضا آقا میری
- نسیم خاکسار

- .....
- محمود حکیمی
  - محمود گلابدره‌ای

محمد نوری زاد



در یابیم:

ادبیات کودکان را!

محمد نوری زاد

\* در یابیم ادبیات کودکان را! (جلد اول)

نویسنده: محمد نوری زاد

ناشر: یاسر

چاپ اول: فروردین ۶۲

تیراژ: ۱۰،۰۰۰ جلد

همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب

مَا أَخَذَ اللَّهُ عَلَى أَهْلِ الْجَهْلِ أَنْ  
يُعَلِّمُوا، حَتَّى أَخَذَ عَلَى أَهْلِ الْعِلْمِ:  
أَنْ يَتَعَلَّمُوا!

خداوند از نادانان عهد و پیمان نگرفت  
که: علم را فرا گیرند، تا اینکه از دانایان  
عهد و پیمان گرفت که: یاد دهند!

امام علی (ع) نهج البلاغه



بسم الله الرحمن الرحيم

دست به قلم بردن و نوشتن، مثل دست بر ماشه بردن و فشردن است.

و گاه حساس تر و خطرناکتر از آن!

یکی قلم برگرفته: می نویسد و می سازد و حق و باطل را در قالب کلمات، بیان می کند، و دیگری دست بر ماشه اسلحه ای فشرده: می کشد تا جامعه ای را سالم سازد و از فسادش برهاند.

در جایی دیگر، نه، در همانجا: یکی قلم را برگرفته، می نویسد و می سوزاند، و در کنارش، ابلیسی برای تثبیت خویش، دهانه مسلسل را بطرف این و آن نشانه می رود.

تأثیر اسلحه: سریع است و زود گذر، لکن تأثیر قلم: کند است و دیر پا.

و قلم: اسلحه ای است پیشاپیش تمامی شمشیرها و مسلسل ها!

و چون در مقام پرداختن به شکل و شمایل و نقش اسلحه نیستیم، به بیان رسالت قلم می پردازیم. قلمی که: از خون شهید، پر بارتر است.

«چرخش قلم، یا: نقش‌های بی‌معنی می‌آفریند (همچون مدادی که در دست خردسالی اسیر باشد) و یا: «چیزی» به یادگار می‌گذارد.

آن «چیز» را، اگر در معرض دید یک جوان، مرد و یا زنی قرار دهیم، آن را مزه‌مزه می‌کند (تجربه دارد) و اگر آن را در اختیار «کودکی» قرار دهیم، بی‌اختیار در گوشه‌ای از فکر و ذهنش، جای می‌دهد.

فکر کودک، مثل معده فقیری گرسنه می‌ماند. شکل و ظاهر آراسته غذا (هرچند مسموم) معده او را به ترشح وامی‌دارد. و فکر تشنه کودک نیز، همانند معده گرسنه آن فقیر، در برابر کلمات و جملات، له‌له می‌زند.

این تشنگی، سالهای سال بطول می‌انجامد.

در برابر کودک، دنیایی از مجهولات، بوسعت یک عمر، قد علم کرده است. و او هر روز، عطش سیری‌ناپذیری نسبت به کشف پاسخ، در خود احساس می‌کند. و چون ذهن او از تجربه عاری است، و ملاکی برای سنجش و قیاس ندارد، به سرعت آنچه را که می‌خواند، می‌بیند و یا می‌شنود: می‌پذیرد!

از همینجاست که «نوشتن» برای کودک جماعت، بازاری می‌شود برای آب کردن جنس! و میدانی می‌شود برای تاخت و تاز سیاست، که از کودک، آن سازند که: می‌خواهند! و ادبیات



معرفی می کنند. و جالب اینکه «نتیجه گیری» هم می کنند!

\* سالها پیش از انقلاب که زمینه ادبیات کودکان در ایران، بکر و دست نخورده بود، معدود افرادی دست بپلم شدند و چیزهایی نوشتند. نوشته هایی اندک و میدانی تهی از رقیب، باعث شد که برخی به نان برسند و برخی به نام، و یا هر دو!

در تاریخ ادبیات کودکان ایران «صمد بهرنگی» نامی آشناست که از این خلاء بخوبی سود جست و تکانی به این کاروان بی خیال، وارد ساخت.

آثار بهرنگی به دلیل جان مایه فقر، سرعت در بین کودکان رسوخ کرد و انصافاً به بچه ها (منهای آنها که «سیر» بودند) روحیه عصیان و ضدیت با رژیم که عامل و باعث و بانی رشد فقر بود، بخشید. صمد چون دردمند بود، خوب می نوشت و از دل می نوشت. از کوچه پس کوچه های شهرها و روستاها و پشت بامهای کاهگلی گرفته، تا دریا و موجودات آن و گربه های روی دیوار، از همه چیز می نوشت. در آن میدان و فضای خالی ادبیات کودکان، صمد هر چه

۱. «بچه های محل» نوشته: خندان - من نمی خواهم به نوشته هایی که هیچگاه در بین بچه های ما جایی نداشته، بپردازم. لکن از آنجا که در شناساندن این قوم! بی تاثیر نیست، لازم است به گوشه ای از این افاضات! اشاره شود تا بدانید اینان نه بویی از عفت قلم (آنهم برای کودک!) برده اند و نه رطوبتی از سواد! در همین کتاب، بعنوان نتیجه گیری آمده: ... بچه های محل هنوز هم از خودشان می پرسند جن هست یا نه؟ ... بچه ها، اکبر هنوز هم می خواهد بداند خدا و حضرت عباس کیستند! ... اکبر هنوز هم نمی داند چرا حاج آقا (لابد مظهر اسلام!) چند تا خانه دارد ولی آنها حتی یک خانه هم ندارند... کاظم هنوز دوست دارد که پدرش لا اله الا الله را نگوید...

می نوشت، تر و تازه و نومی نمود. و چون برمبنای تجربیات و دردهای ملموس و حتی و حاضر جامعه، چه در روستا و چه در شهر قلم می راند، آثارش سخت بر وسعت قلبها می نشست. صمد، قلمی آرام و نرم و عامیانه داشت و بحق بعنوان یک نویسنده کودکان، در عرصه ادبیات، وزنه و محوری شد. اگر همه صفات و قدر و قوت او را بپذیریم، بجاست که گذری سطحی و کوتاه و گذرا بر آثار او داشته باشیم. اما از آنجا که انقلاب، خیلی چیزها را دگرگون می سازد و زیر و رو می کند، بعد از انقلاب اسلامی، و یا در دوران انقلاب، مشاهده کردیم که ادبیات ما نیز دستخوش این دگرگونی گردید.

اگر سابقاً شهادت، یک واژه ناملموس و دست نیافتنی بشمار میرفت، بعدها امری طبیعی و عادی و قابل لمس گردید و امروز بر در دیوار شهر و روستا، بوی شهادت حک شده است. نوشته های صمد و آنانی که بسان صمد می نوشتند (و برخی هنوز می نویسند) جای خود را به نموده های عینی آمال و آرزوها دادند و تئوری و حرف، رفت و عمل بجای آن نشست. و اما ماهی سیاه کوچولو: این اثر، صرفاً بدلیل بُعد مبارزاتی، در عصر خفقان و خاموشی، سر و صدا می کند. سر و صدا و جنجالی که مردم (بیشتر بزرگترها و نه کودکان) بجهت تخلیه عقده های درونی خویش از رژیم براه انداختند. هر نوشته ضد رژیم، در آن عصر می توانست جا باز کند، چرا که جسارتی بشمار میرفت. و اغلب مردم نیز چنین جسارتی رادرخویش نمی دیدند. بچه ها، ماهی سیاه کوچولو را بصورت یک افسانه! مطالعه می کردند و راضی و تخلیه شده، ولی گنگ، آن را پایان می رساندند. راضی، چون حرف از مبارزه با ظلم و ظالم بود و گنگ، چون نمی دانستند خود را در کجای داستان بیابند. آیا باید خود را بجای ماهی سیاه

کوچولو بگذارند و معجزه وار، تک و تنها! با آنهمه مشکلات دست و پنجه نرم کنند و پیروز! بدرآیند؟ و یا نه، مشکلات موجود در راه ماهی سیاه کوچولو را در جامعه، به عینه پیدا کنند و قدرت «خود» را در مقابله با آنها بسنجند؟

تجویز «تکروی» از طرف بهرنگی در این داستان، بصورت عدولی از نسخه های انقلابات کمونیستی بشمار می رود و آقایان! صدایشان که درنمیآید هیچ، به جنجال و مطرح کردن آن نیز، دامن می زنند! ماهی سیاه کوچولو، با وجود سر و صدای آنچنانی اش، هیچگاه به اندازه پسرک لبوفروش و یک هلو و هزار هلو، به دل بچه ها نشست.

در پسرک لبوفروش، بچه های محروم و فقیر ما، خودشان را به سادگی در قالب قهرمان داستان می یافتند و شخصیت او را مجسم می کردند، و این! باید تجربه ای می شد که زبان استعاره، هرچقدر هم قوی و پخته، به نرمی واقعیات، در ذهن بچه نمی نشیند. بهرحال، نوشته های صمد، انقلابی در ادبیات کودکان بوجود آورد که هنوز برخی از نوپاها، دست به دامان سوژه های او یند.

بچه های صمد و اصولاً بچه هایی که از طریق مطالعه نوشته های چپ! «آگاهی» می یابند، صرفاً در بُعد مبارزه با عوامل استثمارگر رشد یافته و تمام حرف ها و «معلوماتشان» در همین محدوده خلاصه می شود. و این! یعنی حرکت و تلاش در یک جهت و یک مسیر! و در نهایت، یعنی در انتهای مسیر: درجا زدن و رکود و توقف و از محتوی خالی شدن!

نوشته های صمد، بچه ها را در جایی نسبتاً بلند متوقف! ساخت و در جریان انقلاب، دیدیم که «اسلام» دست آنها را

گرفت و صعودشان داد و «حرکت» را بعنوان یک «تکلیف» و وظیفه، پیش پایشان قرار داد. مرگ صمد به «آن» صورت، باعث شهرت بیش از پیش نوشته هایش شد و جریانی نوپدید آورد. بهرنگی در مقام خود، بسان پزشکی بود که در تجویز دارویی خاص مهارت داشت. داروی صمد، برای مداوای بیماری جامعه، همان مسلسل پشت و یترین در «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» بود که دیدیم در انقلاب ایران بهیچوجه مؤثر نیافتاد! و باز هم داروی پیشنهادی صمد در ترمیم و بهبود حال بیمار، قیام مسلحانه، آنهم از نوع «انفرادیش» در ماهی سیاه کوچولو بود که دیدیم اصلاً در پیروزی انقلاب اسلامی، تجویزی موردی بوده است.

یک نویسنده، وقتی عقایدش را در قالب کلمات و در پیکر یک قصه و داستان جاری می سازد، دقیقاً آبرو و ارزش آن را به نمایش می گذارد، و این مغایرت ها و عدم انطباق با واقعیت ها، نشان دهنده سست بودن بنیان و «حتمی» نبودن آن عقاید است. و صمد نیز با وجود پردرد و پراحساس بودن نوشته هایش، نتوانست فراتر از چهارچوب های به ارث مانده، بیاندیشد و بنویسد. با همه این حرف ها، سهم صمد در بیرون کشیدن ادبیات کودکان از گنداب دیو و پری و جادو و جمیل، و هدایت آن به زندگی روزمره، با همه رنج ها و دردهایش، پرارزش است.

صمد که رفت، نوشته هایش و یادش، دست به دست و دهان بدهان گشت. و برخی که سخت در پی کسب وجهه از قبل دیگری هستند، به جست و خیز پرداختند و خود را جانشین! و ادامه دهنده بلامنازع راه او معرفی کردند و به نامی ونانی هم رسیدند.

\* گاه‌بگاہ، چیزی نو، در جامعه، «جا» می‌افتد، بطوریکه مردم، مدت‌ها با مزه‌مزه کردن آن، «راضی» و خشنود می‌شوند. احساس می‌کنند: آن چیز، یک جای خالی زندگیشان را پر کرده، چیزی است که بدن‌بالش بوده‌اند، بدون آنکه خود بدانند، و یا: جرأت ابراز و بیان آن را داشته باشند.

مثلاً با مرگ «صادق هدایت» عطف مطالعه نوشته‌های او بصورت یک «تب» بجان جامعه افتاد. کتابهای او دست بدست می‌گشت و تفسیرها و تمجیدها و نقدها بود که یکی پس از دیگری بیرون داده می‌شد. یکی در خاطرات خود، از خصوصیات اخلاقی هدایت تعریف می‌کرد و دیگری برای اظهار وجود! می‌گفت: هدایت، این اواخر از کوچه ما رد می‌شد! و از این حرفها.

و یاسالها قبل از انقلاب، فیلم «قیصر» چنان در میان توده‌های مردم، خود را جاداد که همه جابحث و گفتگو از آن بود (کاری به محتوای این نمونه‌ها نداریم). هر جا می‌رفتی سخن از قیصر بود. اینکه چنین بود و چنان. و یا برای استعمار مردم، بخصوص جوانان، هر روز یک خواننده و یک «از فرنگ برگشته رقاص» را بنام هنرمند! مطرح می‌کردند، بطوری که به محرومترین خانواده‌ها نیز، اگر که سر می‌زدی، حرف از فلان رقاص و فلان خواننده و فلان «شومن» بود. خانواده‌ای که بنان شب محتاج بود، برای عقب نماندن از قافله تمدن! خلاصه بنحوی خود را با «مسائل روز» هماهنگ می‌کرد.

یک دختر محصل، تمام کمبودها و نیازها و نابسامانی های خود و خانواده اش را با چسباندن عکس فلان هنرپیشه و رقاصه، پشت جلد کتابهایش، التیام می بخشید و ناخودآگاه، فریاد می کشید: «بله، هنرپیشه موردعلاقه من: این است». و کلی از اطلاعات زندگی خصوصی او را نیز فرامی گرفت. و همه اینها برای این بود که در کلاس، از بقیه هم کلاسیهایش، عقب! نماند.

هر چیز که در جامعه «مد» می شد، بلافاصله سر و کله عده ای مفلس هم نمایان می شد، می آمدند و همان چیز! را با رنگی و روغنی دیگر، بخورد مردم می دادند و از «تب» موجود، استفاده می کردند.

بعد از صادق هدایت، طریقه نوشتن به سبک هدایت «باب» شد. چرا که مردم، آنجور می پسندیدند. و می بینیم که «صادق چوبک» ها، چنان در این تقلید، غرق! می شوند که نگو و نپرس. و چنان سعی در پیشی گرفتن از «استاد» خویش نشان می دهند، که جرأت نداری بگویی: دارند تقلید می کنند!

اگر هدایت، در قصه هایش، یک فحش رکیک می آورد، او اصلاً سراسر قصه اش فحش و ناسزاست، و اگر قبلاً پرداختن به یک صحنه کثیف! مزه قصه بود، می بینی نوشته های بعدی، اصلاً با این صحنه ها شروع می شود و با آن هم پایان می پذیرد!

بعد از فیلم «قیصر» هم، یک دفعه سیل فیلم هایی با دشنه و چاقوی ضامن دار و کلاه و جاهل و فاحشه و... سرازیر می شود. آنهم هفته ای یکی دوتا! و تو تعجب می کنی که این دیگر چه دنیایی است!؟

نوشته های «صمد بهرنگی» نیز به چنین عاقبتی گرفتار شد.

سرنوشت صمد که با «ارس» پیوند خورد، شهرتی بیش از پیش برای او کسب نمود. نوشته‌هایش، بازار سیاه پیدا کرد و در این بین، عده‌ای ناشر از خدا بی‌خبر! از عطش مردم و بچه‌ها، بنفع جیب مبارک سود جستند و چاپ کردند و بیرون دادند. قصه‌های صمد، که هر کدام نیش‌گزنده‌ای را حمل می‌نمود، بزودی در بین بچه‌ها و بخصوص بزرگترها! جا باز کرد و چنان خواننده را مجذوب و شیفته خویش ساخت که گویی جامعه، سالهای سال در انتظار یک چنین مولودی بوده است.

خوب، «تب» قصه‌های صمد بالا می‌گیرد و خودش هم که نیست، اینجاست که موقعیت حساس و پربار! برای عده‌ای پیش می‌آید که: بگونه‌ای بنویسند و خیلی داغتر از او هم!

یکی از این حلواخواران و میراث‌خواران نام صمد، «دار یوش عباداللهی» است. در عین حال که هیچیک از آثارش! نشانی از صمد ندارد، لکن می‌بینی کتابهای بی‌سر و ته‌اش بسرعت: «آب» می‌شوند و هفته‌ای دیگر: تجدیدچاپ!

در این دفتر، من یکی از آثار! آخرین او را بنام «خلیفه» می‌آورم تا بدانید: ماهیت این نان به نرخ روزخورها چیست، و دکان دونبش، کجا باز می‌کنند. این قصه، تکامل قلم نویسنده است. چرا که با رجوع به نوشته‌های سابق او درمی‌یابید: اوضاع بیش از این خراب است:

قصه «خلیفه» در زمستان ۲۵۳۶ (!) چاپ می‌شود و در ۲۵۳۷ (!) به ثبت می‌رسد. نویسنده، در انتهای مقدمه‌اش، درشت می‌نویسد:

«تبریز، اردیبهشت ۲۵۳۶» — جای صمد خالی!

داستان خلیفه، نه سر دارد، نه پیکر و نه ته! خوب، به نحوی می شود آن را قصه نامید، اما بچه بی گناه چه تقصیری دارد که آه و فغان نویسند را به این شکل (خواهم آورد) مطالعه کند و حظ هم ببرد!

«خلیفه» داستان پسر جوانی است بنام «بهروز» که با پدرش در صحرا نشسته اند. خلیفه وقت با دبدبه و کبکبه اش می آید به نزد آنها و با زور و تهدید، بین بهروز و یکی از سواران عرب، مسابقه اسب دوانی ترتیب می دهد، که در این مسابقه، بهروز برنده می شود و سوارکار عرب: دمق!

خلیفه می رود و بهروز را با اندیشه ای پرکینه و انتقام، بجای می گذارد. انتقام از خلیفه و دم و دستگاهش که ایران را مورد تاخت و تاز و چپاول خویش قرار داده اند. تا اینکه بهروز عده ای را دور خودش جمع کرده، قلعه ای می سازد و در یک نبرد، سربازان خلیفه را شکست می دهد.

در مبارزه بعدی، بهروز و یارانش، اسیر سپاه عرب می شوند و خلیفه، آنها را گردن می زند. قسمت هایی از این قصه را می آورم تا خود شما برداشت لازم را بنمائید:

... (پدر بهروز) گوشش را بر زمین گذاشت و با نگرانی دقیق شد. ناگهان فریاد زد: این آنها هستند. دشمنان ما. می دانم که دنبال ما میگردند. پس بار دیگر سرش را روی زمین گذاشت و مشغول استراحت شد.

اولاً پدر بهروز با گوش دادن، از کجا می فهمد: دشمن است که می آید؟ ثانیاً: این جمله: «می دانم که دنبال ما می گردند» در

ادامهٔ قصه صحت پیدا نمی کند. خلیفه می آید و جزو بحثی صورت می گیرد و می رود. ثالثاً: به این جمله دقت کنید: «پس بار دیگر سرش را روی زمین گذاشت و مشغول استراحت (!) شد.» این حرکت پدر بهروز واقعاً خنده دار نیست؟ او که از آمدن دشمن نگران شده است، بار دیگر سرش را زمین گذارده، به استراحت می پردازد!

... (بهروز با خود): چرا مردم به این زودی از دینی که سالهای سال داشتند (دین زرتشت) گذشتند و به آئین و دین جدید (اسلام) ایمان آوردند! راستی چرا مردم، حکومت این اعراب بیگانه از تمدن را می پذیرند و اعتراضی هم ندارند؟  
(به زمان ثبت کتاب توجه کنید: ۲۵۳۷ = زمانی که مردم حکومت اسلام را فریاد می کنند!) چه کسی مقصر است، مردم یا پادشاهان ساسانی (!) که کشور را آسان به زیر سم اسب های این بیگانگان رها کردند (!)

واقعاً جای صمد خالی! در کوران انقلاب، آنجا که همهٔ فریادها برنابودی شاه، هم آواز شده و تمامی مشت ها برای نیل به حکومت اسلامی، گره خورده، نویسنده آئین دیرین را طلب می کند و نمی داند: چرا به این زودی! مردم به اسلام ایمان آورده اند! و از خود می پرسد: در این کشمکش ها، مردم مقصرند (که نمی فهمند) یا پادشاهان ساسانی (محمدرضا شاه) که اجازه می دهند، مردم اینقدر جسور شده تا به آئین گذشته پشت کرده و دین جدیدی را فریاد کنند!

نویسنده در وسط کتاب، هوس می کند توضیحات بیشتری در مورد عقاید خودش، آرزوهایش، و قوم عرب، نثار خواننده نماید:

همه مان می دانیم که اعراب به هنگام حمله به ایران و دیگر نواحی چندان هم قوی و قدرتمند نبودند و از لحاظ علمی و فرهنگی چیزی نداشتند. اثبات این مدعی ساده است. نگاهی به وضع امروز اعراب چه از نظر اجتماعی و چه از نظر فرهنگی و علمی همه چیز را ثابت می کند (!). بوژه عربستان! آری مردم شبه جزیره عربستان اگر واقعاً صاحب قلم و منطق بودند اگر قومی که جهت برقراری نظم و عدالت به همسایگانش می تاخت واقعاً چنین انگیزه ای داشت حتماً که امروز نیز برای خود ملتی محترم بود (!) و اثرات چنان فرهنگی قدرتمند امروز نیز مشهود بود. بنظر من (نویسنده) هر ایرانی که تسخیر و استیلای عرب تازی را بر ایران پذیرد و به آن تن در دهد اصلاً ایرانی اش نباید خواند (!) ضعف حکومت وقت و دستگاه ساسانی و دیگر عوامل گرچه سبب استیلای عرب بر ایرانیان شد، اما بر ما چه شده است که اعراب را در این حملات غاصبانه برحق بدانیم و کاسه داغ تر از آش شویم!

توجه داشته باشید به زمان عرضه کتاب (۲۵۳۷). و سه چهار

خط پائین تر، نویسنده در ادامه افاضاتش می نویسد:

آری ملی گرایی خوب است! باید ملی گرا بود و اول خود بود تا همراه دیگران «جهان گرا» وقتی قادر به حفظ تمدن فرهنگ و معنویات خود نباشیم چطور می توانیم جهانی و دنیایی بیاندیشیم؟ من متعصب نیستم! تعصب احمقانه است.

در صفحه بعد، نویسنده می آید سراصل مطلب:

... و چنین است که قهرمانی چون بهروزمی پرورانم تا  
موجبات شکست اجنبیان را فراهم آورم و در اندیشه جوان  
ایرانی طعم تلخ شکست را بزدایم و لذت پیروزی بر اهرمن (!)  
را جایگزین سازم...

بالاخره بهروز بدست اعراب اسیر می شود و او را به همراه  
یارانش نزد خلیفه می برند و او هم دستور می دهد تا گردن آنها را  
بزنند. بهروز قبل از اینکه بمیرد، برای اعراب سخنرانی می کند که  
بد نیست به قسمتهایی از آن توجه کنیم:

... نوادگان شما کفاره گناهان شما را پس خواهند داد. تاریخ  
شاهد پس دادن قصاص هاست. آنگاه حق بر ناحق پیروز  
می شود و آزادی بر ظلم و ستم چیره می گردد... آنروز بهر حال  
می رسد... و گفته های من صورت واقع بخود می گیرد. آنگاه  
تاریخ از ما مردمان زجر و ستم کشیده و مبارز به نیکویی یاد  
خواهد کرد.

آری بهروز و دیگر دوستانش آنروز گردن زده شدند. اما  
همانگونه که بهروز اشاره کرده بود ما امروز شاهد داوری  
عادلانۀ تاریخ هستیم.

در اینجا قصه پایان می پذیرد. من روی آخرین جمله قصه  
تاکید می کنم: «اما همانگونه که بهروز اشاره کرده بود، ما امروز  
(۲۵۳۷ = زمان حکومت شاه) شاهد داوری عادلانه (!) تاریخ  
هستیم!» «یعنی نوادگان اعراب، تقاص پس داده اند و حکومت  
عدل! در این مملکت جاری ست. این قصه در روزهای آتش و خون

عرضه میشود. انتخاب سوژه‌ای چون «خلیفه» در کنار اسلام، بعنوان یک باطل و بهروز و دین زرتشت، بعنوان حق! در زمانی که مردم فریاد: «سکوت هر مسلمان، خیانت است به قرآن» سر می‌دادند و کشته می‌شدند، نمی‌تواند اتفاقی! باشد.

«رفقا» که از ریشه دواندن اسلام در عمق اندیشه خانواده‌ها و بخصوص بچه‌ها در عذاب‌اند و آن را «سد» راه خویش می‌بینند، به لوث کردن و تمسخر آن دست می‌یازند، تا بدینوسیله «حریف» را از میدان فکر و اندیشه مردمی امی و بیسواد! بدر آرند و خود را جا کنند. و در این مسیر به شاخه‌های خشک و پیوندخورده به اسلام، متمسک میشوند که حکومتها و طوایف، برای استحمار توده‌های مردم، آفریده‌اند، و امروزه نیز آثار شوم این بدعتها را شاهدیم. و چون اسلام، بعنوان یک طرزفکرهایسی بخش، برای تمامی عصرها و جماعات، و پشتوانه‌ای برای همه محرومین و مستضعفین جهان بشمار می‌رود و برای تاراجگران و ظالمان غاصب و پادشاهان، جا و مکانی جز مرگ و جهنم، ارائه نمی‌دهد، همواره مورد هجوم و تاخت و تاز «ارباب قلم» حکام وقت، قرار گرفته است. سعی آنان، تبدیل اسلام محمد(ص) و علی(ع) به اسلامی بوده است که چپاول و غارت آنان را تائید کند و نسخه صبر و بردباری و مظلومیت (بمعنی توسری خوردن) و همنشینی با فقر و فلاکت را برای مردم تجویز کند. دست بردن به این اسلام! و ارائه آن بعنوان یک مذهب

متخجر (برای کودکان)، کمال پیسودی نویسندگانی است که به تمسخر و ستیز با این برجسب‌های ناچسب، بعنوان «اصل» و جوهر اسلام، می‌پردازند.

یکی از این نویسندگان که امروزه، تلاشش شبانه روزی شده و مثل نقل و نبات! کتاب بیرون می‌دهد، «علی اشرف درویشیان» است که سعی وافری دارد: صمد زمان خویشتن باشد! با هم قسمتهایی از آثار وی را مرور می‌کنیم:

... خواب دیدم، خیر دیدم، یا الله یا محمد یا علی ... مرد، اول کلنگ را که زد، لابه کرد: یا چهل مرد! (امامزاده ایست) ... گفت: بگو خیره ایشالا! هر وقت کسی خوابی برات تعریف کرد، بگو خیره ایشالا ... (پدر به پسر) گفت: هر وقت خواب دیدی چه خوب، چه بد، برو رو سوراخ راه آب حوض و سه بار بگو: خواب دیدم، خیر دیدم، یا الله، یا محمد، یا علی ... مرد دست‌ها را به طرف امامزاده دراز کرد و نالید: ای چهل مرد! یک کفتر چوبی و چهارتا شمع نذرت باشد که یک زیرخاکی حسابی گیرمان بیاد ... (از قصه کوتاه: قبر گبری)

و یا در داستان کوتاه دیگری بنام «هتاو» می‌خوانیم:

آنخوندی با شکم برآمده و چشم‌های پف کرده، بالای اتاق نشسته بود. مرتب ورد می‌خواند و با صدایی که از گلویش به سختی بیرون می‌آمد، پشت سرهم می‌گفت: مبارک است انشاء الله، مبارک است انشاء الله ...

از قصه کوتاهی به نام «خانه ما»:

... بابام از میان اتاق می نالید که:

— خدایا غضبت را از ما دور کن.

ولی خدا به حرف بابام گوش نمی کرد... (ننه) می لرزید و تند و تند صلوات می فرستاد و می گفت: الآن آب دنیا را می بره. طوفان نوحه. بدبخت و خانه خراب شدیم. ای خدا سگ گناهکاری هستم به درگاهت. رحمت ات به این بچه ها بیاد. سرش را می کرد به آسمان و می گفت:

هپ هپ هپ! ای خدا سگ روسیاهی هستم به درگاهت. اکبر که شیطان بود، سر می کرد به آسمان و می گفت:

— میومیویو! ای خدا بچه گربه ای هستم به درگاهت...

از قصه کوتاه «بیالون»:

شب ها دایی موسی کتاب کهنه اش را می آورد. عینک بادامی و شکسته اش را می زد و با گریه شروع میکرد به خواندن. بی بی که مادر بزرگمان بود و بابا هم گریه می کردند. عموپیره که شوهر بی بی بود و همیشه نماز می خواند(!)، همانطور سر نماز گریه می کرد و اشک از روی ریش سفیدش می چکید. هر کس گریه نمی کرد بابا با مشت می کوبید به کله اش... صاحبخانه بدش نمی آمد که ما همیشه گریه کنیم، عزادار باشیم و مصیبت نامه بخوانیم، چون مشغول می شدیم. دیگر کسی از او نمی خواست که پشت بام را کاهگل کند یا برایمان آب لوله بکشد (صاحبخانه را رژیم شاه فرض کنید! و عزاداری و مصیبت نامه خواندن و... را دین و مذهب و اسلام. یعنی که رژیم گذشته از خدا می خواسته: ما به مسلمانی خویش مشغول باشیم و او به غارت ما. و یعنی: دین مساویست

با تحمیق توده‌ها!) ... میان کتاب (مصیبت‌نامه) همه‌اش کشت و کشتار بود. ظلم بود. موقع عزاداری، عزدار بودیم، موقع جشن هم عزادار بودیم (!) ... بابا در خواب هم گریه می‌کرد... آستین بابا به سیم‌هایش (ویالون) خورد: درین‌ن‌گ. عموپیره گفت: یواش بیچاره شدیم. فرشته‌ها همه از دور بالابان (پشت‌بام) فرار کردن... (بی‌بی گفت) الآن خانه‌مان پر از جن شده...

### در قصه کوتاهی «بیماری» می‌خوانیم:

... زمستان می‌آمد. با کتاب مصیبت‌نامه دایی می‌آمد... دایی موسی آهی کشید و گفت: — برایش ختم زینب بگیریم. حتماً خوب میشه، بی‌بی با گریه گفت: — یا حضرت زینب به فریادمان برس! ... بی‌بی یک استکان از آب شفا را به حلق ننه کرد. اما هنوز پائین نرفته بود که آن را بالا آورد. آب شفا، ننه را شفا نداد (!) ...

خاله معصومه گفته بود که هر بیماری شعر را سه بار بخواند، حالش خوب می‌شود و ننه جان با خلوص می‌خواند که: ... ای ماه بنی‌هاشم، خورشید لقاعباس — ای نوردل حیدر، شمع شهدا عباس. ای شاه‌علم‌بردار، این درد که می‌بینی، از روی دلم بردار... شب که شد و بابام از کار آمد، بی‌بی قرآن آورد و گفت: — حال ننه‌تان خرابه. بی‌هوش و بی‌گوش افتاده. زود باشین، باید روی پشت‌بام برایش دعا بکنین. این قرآن را بگیرین روی سر و گریه بکنین! ... بی‌بی عذرا را هم با قنطاق از پله‌ها بالا آورد، تا خدا عذرا را هم ببیند و بداند که عذرا شیر ندارد (!) ... باز هم ننه حالش بدتر شد. (خدا کاری نکرد).

## در قصه «دکان بابام» آمده:

... (بابام) می گفت: — امروز رفتم پیش سیداجاق (!) که برایم در (سر) کتاب باز کند. جریان را برایش گفتم. کاغذی به من داد و گفت که امشب دست نماز بگیرم و نوشته های کاغذ را قبل از خواب روی شکم بنویسم و بخوابم. اگر یک سید نورانی (!) بخوابم آمد و گفت که دکان را بخرم،... (بابام) رو کرد بمن و گفت: — پس بیا این دعا را با قلم درشتی روی شکم بنویس تا ببینم امشب چه خوابی می بینم... ننه به دعای روی شکم بابا نگاهی کرد و آهسته گفت: — خدایا خودت کاری بکن که سید نورانی امشب به خواب این مرد بیاید. و گرنه نمی دانم تکلیف این بچه های لخت و پخت چه میشود... (فردا صبح بابام) سرفه ای کرد و گفت: — دیشب آن سید به خوابم آمد. خیلی عجله (!) داشت. فقط سه بار گفت: بخر، بخر، بخر و رفت... (پدر بزرگ) رو کرد به بابا و گفت: — باباجان آن سیدی که تو خواب دیدی به تو دروغ گفته، حتماً از آن سیدهای خوب نبوده... (و آخرین جمله داستان:) بابام دیگر سراغ سیداجاق نرفت.

قصه های کوتاه: ندارد — قبر گبری — هتاو — خانه ما — بیالون — ننه جان چه شده — بیماری — صلح — دکان بابام و... همه به نوعی مذهب را (اسلام را) عامل بدبختی معرفی می کنند. آنهم نه از طریق بمیان کشیدن مباحث اصولی، بلکه با: تکیه کلام های درویش مسلک این و آن، حاج آقا فلانی، دعا و سرکتاب، امامزاده، دخیل بستن، دست بریده حضرت عباس و... از این طریق! می بینید که با لوث کردن اینگونه مسائل، زیر آب مکتبی

چون اسلام را برای بچه‌ها! می‌زنند.

بهمین اندک از نوشته‌های قدیم آقای درویشیان اکتفا می‌کنم و می‌پردازم به اینکه: چه خوب بود ایشان، بخود زحمت می‌دادند و نشستی کوتاه با تاریخ اسلام می‌داشتند. تاریخی که سراسر آن ستیز و مبارزه بر علیه هرچه استکبار (در همه ابعادش) بوده است. نویسنده هیچگاه انقلاب خونین امام حسین (ع) را درک! نمی‌کند، چرا که چنین مبارزه مسلحانه‌ای! را غیرمنطقی و عبث می‌داند. و اگر سخنی هم از امام و کربلا می‌آورد، صرفاً در جهت پوزخند بر میلیونها انسانی است که سالهای سال بر مظلومیت او گریسته‌اند و بدینوسیله، راه او را زنده نگاهداشته‌اند (مبارزه منفی). و اگر کودکی از نویسنده بپرسد: چرا من نباید مسلمان باشم! نوشته‌های ایشان جواب می‌دهد: چون اسلام با ظالم و ظلم کنار می‌آید! اسلام فقر را تأیید می‌کند! در اسلام حواله ظالم به فرق شکافته مولا علی است و دست بریده حضرت عباس! اسلام حاجی دارد و حاجی یعنی سرمایه دار و شکمباره و زن باره. و از این حرفها. (هرچند اگر نویسنده و کلاً: قماش فکری او ظرفیت! داشتند، از واژه‌هایی چون: دعا و راز و نیاز با خدا و نذر و انفاق و امام و... نیز سخن می‌رفت، لکن باید گفت: مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان). و کودک اگر مثل خود نویسنده نباشد (که حتماً نیست و بچه‌های ما در اوج انقلاب و بعد از آن، این را ثابت کرده‌اند) با مراجعه به منابع اسلام راستین، درمییابد که: نویسنده یا اصلاً آگاهی و اطلاعی از اسلام نداشته و هرچه گفته، از اسلام رنگ باخته است و یا: حقیقت را می‌دانسته و با این وصف، به قلب و تحریف آن پرداخته، که دومی اگر صحت داشته باشد، باید گفت:

زهی خیال خام وزهی ...

زمان می چرخد و می چرخد و انقلابی صورت می گیرد و با تمام تلاشی که رفقا در دمکراتیک! کردن آن می کنند (گنبد و کردستان و...)، باز این مردم ناآگاه! و عامی و بیسواد و خرافی و آش نذری و... دست از ذوالفقار مولایشان علی برنمیدارند و چون اهالی کوفه امامشان را تنها نمی گذارند و به سلک آنان! نمی پیوندند (عجب مردم خامی و...!) خوب، حالا که اینهمه تلاش ما بی نتیجه ماند و با کلی برنامه و دسیسه و سیاست و تحلیل و موضعگیری و کرد و بلوچ و ترکمن و سنی و شیعه و ژت و کلاش و کوکتل و... «مردم» بسراغ ما نیامدند، چه کنیم دیگر، چاره ای نیست که «ما» بسراغ مردم برویم و خود را در کنار آنان قرار دهیم! چاره ای نیست، باید دست به انشعاب زد و رنگ مردمی به خود گرفت و با آنان هم آواز شد و فعلاً! از آرزوهای شیرین حکومت پرولتری دست کشید و آن را به آینده ای نه چندان دور! واگذار نمود. خوب، آقای درویشیان چه؟ ایشان که تا دیروز هرچه بدهانشان آمده، نثار انقلاب و سران انقلاب و اسلام کرده اند، چگونه و با چه رویی وارد خط! شوند؟ و با چه توجیهی خود را تطهیر سازند؟! یک موقع فکر نکنید کار مشکلی است این؟! نه بابا، خدا (بخشید:...) برکت بدهد به قلم! درست است که تاکتیک مبارزه من عوض شده، عقیده ام به دگرگونی رژیم اسلامی که پای برجاست. فعلاً تا اطلاع ثانوی! بگذار قلم، از چیزهایی بگویند که من در اکراهم. بگذار از مذهب انقلابی! و جنگ خودمان! بگویم. بگذار خود را در دل بچه ها و مردم جا کنم، آینده را عشق است! تاکتیک است دیگر، چه میشود کرد؟!!

همین آقای درویشیان که مدعی سرسخت جانشینی صمد است، بعد از انقلاب، همچون دیگر چریکها! (منتهی با سلاح قلم که گفتم برتده تر از شمشیر و موثرتر از مسلسل است. آنهم برای بچه ها!) شب و روز برای بچه های خلق های این دیار خط مشی تعیین می کند. ایشان در مجموعه ای تحت عنوان « کتاب کودکان و نوجوانان » تمام عقده های درونی خویش را با اسم: نامه های ارسالی بچه ها، بروز می دهد. با دستاوردهای انقلاب اسلامی به ستیز برمی خیزد و فکر بچه ها را در مسیر ضد حکومت اسلامی، جهت می بخشد. و این رسالت! از شماره یک، تا یازده، بچشم می خورد. خنده دار اینکه در همین دوران، انشعاب در سازمان چریکهای فدایی خلق! صورت می گیرد و ایشان (درویشیان) می خزند بطرف اکثریت!

یعنی موافق مشی سیاسی رژیم! از همینجا قلم نامبرده رنگ عوض می کند، عطر و بوی مسلمانی! بخود می گیرد. تا دیروز جنگ عراق با ایران را خانمانسوز می خواند، امروز شماره و یژه جنگ بیرون می دهد! چه جنگی؟ جنگ خودمان! جنگی که بما تحمیل شده و باید در مقابل دشمن بایستیم.

بهر حال این جماعت که از مبارزه مسلحانه خیری ندیدند، به مبارزه مدبرانه! روی آورده اند. و باید چهارچشمی مواظبشان بود. تابحال هم، از دست و دل بازی و گل و گشادی قوانین، حداکثر استفاده را کرده اند و فردا بعید نیست تحت عنوان: مسلمانی دلسوز! بچه های گمراه ما را براه خوانند!

در شماره ۵ « کتاب کودکان و نوجوانان » قصه ایست بنام: خاطرات پسرک کتابفروش. قصه، خاطرات پسری است که جلو

دانشگاه، کتابهای سازمان! را می فروشد و با «فالانتر» ها درگیری دارد!

یک روز، مرد کردی از او می پرسید: «آقا شما داس و چکشی هستی؟» و وقتی پسرک تعجب می کند، مرد کرد می گوید:

— من، مال قروه هستم، آنجا یک شهر کوچک کردی است، در آنجا یک انبار بزرگ اسلحه سراغ دارم وسط یک باغ. البته دور آن چند پاسدار نگهبانی می دهند، ولی مردم نمی فهمند که آنجا انبار اسلحه است، من می خواستم تعدادی چریک بیابند آنجا، اول آنکه یک دفتر آنجا باز کنند و مردم ما را مثل مهاباد، مثل بانه و مثل دیگر جاهای کردستان سازمان بدهند(!) و هم اینکه با کمک هم اسلحه ها را مصادره کنیم....

خلاصه در این مجموعه، از این قصه های ارسالی! زیاد بچشم می خورد، اما یک موقع فکر نکنید قصه «خاطرات یک پسر کتابفروش» را بچه ها ارسال داشته اند! نه، زیر قصه نوشته شده «علیرضا شفیعی». و تو خیال می کنی از همین برو بچه های اول تا سوم راهنمایی است که مقاله اش را برای آقای درویشیان فرستاده، ولی نه، علیرضا شفیعی که خود مثلاً دست بپوشد و «شیشه چه رنگی است» و «قاجاق» و... را نوشته، نویسنده این داستان است و آقای علی اشرف خان او را بجای نوجوان جا زده. می بینید! به زبان بچه، و از فکر و اندیشه او، چنین اباطیلی را که جز تبلیغ «سازمانی» چیزی نیست، به اسم ادبیات کودکان و نوجوانان، بیرون می ریزند. بیچاره کودک و نوجوان، و وای بروزما! که چسبیده ایم به مسائل روز و از فردای بچه های خویش، وامانده ایم.

الفاظی چون فالاکثر و مرتجع و... تا چشم کار می کند، در  
 لابلاهی صفحات، خود نشان می دهند. بازگو کردن یکطرفه! این  
 واژه‌ها، برای کودکان و نوجوانانی که هنوز با این مفاهیم بیگانه اند،  
 فقط می تواند یک روش کورا جلب نیرو باشد و بس. و طبیعی است  
 که خط! حاکم بر قصه‌ها و نوشته‌ها، بگونه ایست که کودک را صرفاً  
 «معترض» بار می آورند. خود انقلاب، در کوران تکامل خویش،  
 نشان داده و می دهد که خلقی، و طرفدار مردم و ضدخان و سرمایه دار  
 و مرتجع و نوکر و حامی سرمایه دار و... کیست. چسباندن صفات  
 ناشایست به جمهوری اسلامی و نشان دادن مثلاً مشی ضد مردمی آن،  
 برای کودک و نوجوانی که هنوز خام است و به دام بهره برداریهای  
 «رفیقانه» نیافتاده است و قدرت تجزیه و تحلیل آنها را ندارد، یک  
 خیانت! است. و یک جنایت آشکار. امروز انقلاب اسلامی ما ثابت  
 کرده است که مبارزه با آمریکا (بقول امام: شیطان بزرگ) در  
 سرلوحه برنامه‌ها قرار دارد. حال این مبارزه، چه بصورت تلاش در  
 بی نیازی و خودکفایی باشد و یا در مرز، و یا در آنسوی مرزها و  
 شهرها با متجاوز جنگیدن. و دیدیم که مدعیان مبارزه با آمریکا،  
 چگونه بجان فرزندان پاک و راستین انقلاب افتادند و در مناطقی  
 چون گنبد و کردستان و... که زمینه مساعدتری برای فعالیت! وجود  
 داشت، با آمریکا و ایادیش! ستیز کردند.

حال، اینهمه حرکات مذبوحانه را بعنوان طرز فکری محتوم،  
 و قالبی صد درصد و طریقی بی عیب و نقص، به خورد! بچه‌ها  
 دادن، انصاف است؟!!

این را من از درویشیان و اعوان و انصارش و بخصوص از  
 «رضا آقامیری» که قلمی پوچ و تندوتهی و فحاش دارد، می پرسم!

آیا طریق هدایت کودکان اینچنین است! اگر راه و رسم شما «حتمی» بوده و هست، آن قلم تند و افسار گسیخته، چطور شد که نرم و مهربان از آب درآمد؟ آیا انصاف است که بچه‌ها را به بازی! های سیاسی و انشعابات چپ اندر قیچی خویش بکشانیم؟  
 ما را باش که با چه کسانی دم از انصاف می‌زنیم!  
 در صفحه ۵۸ شماره ۹ و ۱۰ کتاب کودکان و نوجوانان، شعری! هست که می‌آوریم:

«من فدایی هستم در راه خلق»  
 آنجا که دیگر فریادها  
 می‌رود در گلو خفه شود  
 آنجا که امپریالیسم، چنگال کثیفش را  
 همچنان  
 به تن ما می‌کشد  
 تومی بینی، تومی گویی که سازش  
 نوکر شرق، نوکر غرب  
 تومپرس من کیستم  
 که من  
 فدایی هستم در راه خلق  
 تو فدایی کیستی سازشگر؟

و این خطی است که درویشیان‌ها در نوشته‌های خویش، به بچه‌ها می‌آموزند. که البته گردآورنده! بهتر بود از بچه‌ای که این شعر! را ارسال داشته، می‌پرسید:

— رفیق، اقلیتی هستی یا اکثریتی؟!  
 و این آقای درویشیان است که از جنگ عراق با ایران قلم

... اما اختصاص این شماره به جنگ تحمیلی به این خاطر است که کودکان و نوجوانان ما در تمام جبهه‌های جنگ به فداکاری و از خودگذشتگی مشغولند. نوجوانانی چون محمدحسین فهمیده در جبهه‌های جنگ حماسه آفریدند و شهید(!) شدند. و کودکان ما قلک‌هایشان را تقدیم رزمندگان جبهه‌ها می‌کنند... شاید این مجموعه ( کتاب کودکان و نوجوانان شماره ۱۱) بتواند در تقویت روحیه کودکان و سایر رزمندگان(!) و مردم مسئول و متعهد(!) ما موثر باشد و آنها را چه در جبهه(!) و چه در پشت جبهه(!) علیه تجاوزات غارتگرانه صدام آمریکایی مصمم‌تر سازد، پیروز و موفق باشید.

\* یک موقع فکر نکنید آقایان! حَرَبَن ریاچی شده‌اند؟ نه، دارند دانه می‌پاشند! زمانه می‌طلبد شعر تازه‌ای و... می‌گوئید نه، بفرمائید: در صفحه ۴۴ همین شماره که درشت نوشته شده: جنگ به روایت بچه‌ها، نامه‌ای از یک پسر بچه چاپ کرده‌اند که در ورق بعد، به نقد! آن هم پرداخته‌اند.

(خدا می‌داند بچه یا خودشان) بچه می‌نویسد:

... از خودم موضوعهای گوناگونی چون: چرا بقال سر خیابان با زنش بر سر مخارج خانه دعوا کرده‌اند؟ و... می‌پرسیدم. کلاس دوم (ابتدایی) بودم. فکر کردم شاید چون در کتابمان

نوشته: کیست که به پرسشهای من پاسخ دهد، معلم، همان معلمی که دوست ماست - بهتر است از معلمان این را بپرسم... (معلم در جواب) گفت: برای اینکه اینها لیاقتشان همین است، لیاقتشان همین است که گدا باشند. اینها که آدم نیستند، من اصلاً نمی دانم چرا خدا این موجودات کثیف و بدرنخور را آفریده است (عجب معلم مسلمان! و خداپرستی) من گفتم: اجازه، مگر اینها با حاج حسین فرش فروش (بازهم سر و کله حاجی پیدا شد!) چه فرقی دارند که روزی هزار تومان پول با چاپلوسی و کلاه گذاشتن سر مردم درمیاره؟ آخه مگه اینها آدم نیستند؟ (معلم) گفت: بنشین خفه شو، حرف نزن، دیگه نیستم سرکلاس حرف بزنی ها... زنگ دیگه انشاء داشتیم با آقای دانا... وقتی که موضوع را با او درمیان گذاشتم با مهربانی جواب داد: اینها نتیجه نظام سرمایه داری در کشور است... بهزاد شاکریان ۱۱ ساله.

و آقای خندان! یکی از دست اندرکاران این مجموعه، نقدی بر این نامه نوشته که بد نیست به قسمتی از آن پردازیم:

... (بهزاد شاکریان ۱۱ ساله) به بچه ها ثابت می کند که نوشته های کتاب درسی، تنها برای فریب دادن آنهاست و نمی توان به آنها متکی بود... اما در مورد جواب آقای دانا (اینها: یعنی دعوا و فقر و... نتیجه نظام سرمایه داری در کشور! است) این را که نظام سرمایه داری چیست؟ حتماً جواب این سئوالات را بدهید و برای کتاب کودکان و نوجوانان بفرستید. اگر مقالاتی بودند که جواب سئوالمان را بدهند که هیچ، اما اگر نبود در یکی از شماره های آینده خودمان به آن می پردازیم.

با فرض اینکه بهزاد شاکریان ۱۱ ساله این قصه را نوشته و

ارسال داشته، یک نویسنده که خود را معلم! بچه میداند، جایز نبود جواب بدهد: بهزاد! خان، شما خود بریده اید و خود دوخته اید! کدام معلم در عصر انقلاب، چنین سخن می گوید؟ چرا قصه را با واقعیت و آنچه که هست، هماهنگ نمی کنی؟ اصلاً چرا پای «خدا» را بمیان کشیده ای؟ جز اینکه می خواهی برسائی: معلم شما مسلمان! بوده و یک مسلمان در مورد فقرا، یک چنین طرز تفکری دارد. خود آن معلم، ماهی چقدر حقوق میگیرد که: نمیداند خدا برای چه آن موجودات کثیف و... را آفریده؟ مگر او از چه طبقه ایست؟ اگر هم قصه تو واقعیت، داشته باشد، آیا امکان ندارد معلم تو ساواکی و یا ضدانقلاب بوده باشد؟ و آقای خندان! هم که لابد از دریافت یک چنین نامه ای در پوست خود نمی گنجد، دست به نقد آن می زند و برای تدریس: نظام سرمایه داری چیست، بهانه ای می یابد که یعنی جامعه ما در بست در اختیار سرمایه داران است و بس. و باید سرمایه داری و لابد طریقه مبارزه با آن را شناخت. من با ارائه و تدریس و بیان نظام سرمایه داری مخالف نیستم، چرا که خود در همین مقام، بارها و بارها سخن گفته و نوشته ام، لکن «طریقه» وارد شدن به بحث را مودیان می بینم و اینکه چه دستهایی در کارند و بچه های ما، در چه دامی گرفتار!

\* در صفحه ۵۹ همین شماره مقاله ایست بنام «جنگ و

مردم» و اینگونه شروع می شود:

در تاریخ ۵۹/۶/۳۰ جنگ مرزی ایران و عراق شروع شد. ما هواداران فدائیان خلق ایران (اکثریت) (۱) دوش بدوش مردم

در حمله‌های خود شروع به کندن سنگر نمودیم. مرتب در آبادان و خرمشهر در حال رفت و آمد بودیم... تا اینکه تاریخ ۲۴ مهرماه شهر خرمشهر بدست عراقیها افتاد و نیروهای ما عقب‌نشینی کردند و به طرف اول پل برگشتند و روحیه ما ضعیف (!) شد. اما رفقاً (!) به آرمانشان قسم خورده بودند تا عراقیها را از وطن و خاک ایران بیرون نکنند، عقب نخواهند نشست. س - ن آبادان.

این دو قسمت را از ابتدا و انتهای مقاله آوردم تا خط! برایتان مشخص شود. تفسیر آن را بعهده شما می‌گذارم. توصیه می‌کنم خودتان کتاب را مطالعه کنید تا بدانید در لابلای قصه و مقاله و مصاحبه و شعر و انشاء و... چه مسائلی را مطرح می‌کنند و چه می‌خواهند.

ولی این را هم بگویم که اینان! هرچه دم از مردم و انقلاب اسلامی و مبارزه بزنند و در صف توده‌ها مشت گره کنند، باز «غنیمت» فردا را، دل خوش داشته‌اند.

حکایت اینان، حکایت «خُبیث» است که برای دست یافتن به غنائم جنگی، لباس رزم پوشید و در حالیکه به اسلام و جهاد در راه خدا ایمانی نداشت، به پیامبر پینشهاد شمشیر زدن بر علیه دشمنانش نمود. پیامبر در حالیکه جنگ حساس و تعیین کننده‌ای در پیش داشت و یک شمشیرزن ماهر چون خُبیث می‌توانست دلگرمی بیشتری به سپاه بخشد، به او گفت: لَا، وَلَکِنْ أَسْلِمَ، ثُمَّ قَاتِلْ «نه، اول ایمان! بیاور، سپس بجنگ!»

نویسندگان! دیگری را که از این قماشند و انتظار دارند تمامی بچه‌ها با خواندن کتابشان، به سلک آنان درآیند و برای

رسیدن به این هدف! از آوردن کلمات مستهجن و فحش و دروغ! نیز دریغ نمی‌ورزند، اسم می‌برم تا بدانید بقول امام علی (ع) مَنْ نَامَ لَمْ يُنَمَّ عَنْهُ = آنکه خوابید (بداند که) دشمنش نخواید!

\* واماندگانی که: حقارت خویش را در قالب داستانشان فریاد می‌کنند، بطوریکه گاه، آدمی دلش به رحم می‌آید! آنانکه عمری در بزم رفیقانه خویش، انقلابی شیرین و دمکراتیک! آرزو می‌کردند، دیدند نه بابا، درباره مردم خیلی اشتباه می‌کرده‌اند و آنطورها هم که انتظار داشتند، مردم روشنی! نیستند.

یکی از اینان که من معتقدم این اواخر به در یوزگی افتاده «رضا آقامیری» است. از آنجا که خیال تجزیه و تحلیل بلغورات ایشان را ندارم، نگاهی گذرا بر آثار! این قوم می‌اندازیم.

رضا آقامیری کتابی دارد بنام «زنده باد بچه‌ها» که واقعاً، آدم نمیداند بحال نویسنده گریه کند یا بحال خواننده طفل معصوم! این کتاب که قبل از انقلاب نوشته شده، در سالهای ۵۷ و ۵۸ تجدیدچاپ می‌شود. اگر این طیف! موجودات عاقلی بودند و معتقد به راه خویش، لزومی برچاپ مجدد این کتاب نمی‌دیدند، چرا که سوژه مبتذل و تکزاری آن به درد همان دوران رؤیایی قبل از انقلاب رفقای خورد و برای بچه‌های انقلاب «چیزی» ندارد. قصه‌نه از یکنواختی و سیر طبیعی برخوردار است و نه خواننده با خواندن صفحات آخر، به اوج قصه می‌رسد. پراکنده گویی‌ها و شاخه به شاخه شدن‌ها، نشان می‌دهد که نویسنده به چیزی که فکر نمی‌کند و نمی‌اندیشد، کودک! است. خلاصه داستان را چون محور مشخصی ندارد، صرفنظر می‌کنم و به تکه‌هایی از آن می‌پردازم:

... اما پدر و مادر (م)، آدم‌های صبور و هستند. آنها در برابر تمام بدبختی‌هایشان شکر گزارند. و همیشه می‌گویند. «خدا روزی هر کس را می‌رساند». من که این حرفها را اصلاً باور نمی‌کنم. آخر آنها از نسل قدیم هستند (عجب بچه روشنی!). ... من مردی را می‌شناختم که چند محله پائین‌تر از محله ما، توی یک خرابه زندگی می‌کرد و خدا روزیش را نرساند (!). ... اسمش «عباس کوره» بود... یک روز از او (که به مسجد می‌رفت) پرسیدم:

— مشدعباس. چرا یکی مثل تو زندگیش اینطوره، ولی یکنفر دیگر زندگیش تو ناز و نعمته؟  
خندید و گفت:

— مال اینه که او بنده خوب خداس و من بنده‌ی بدش.  
حرفش را قطع کردم و گفتم:

— مگر همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستند؟ پس چرا خدا بین بنده‌هاش فرق می‌گذاره؟

... از کتابهای درسی، فقط از شعر «آرش کمانگیر» خوشمان می‌آید. که به قول معلم فارسی مان آقای تابش «این شعر محشر است» — و من هنوز نفهمیده‌ام محشر یعنی چه (بهمین سادگی! محشر را نفی می‌کند. می‌دانید چرا؟ چون «طرف» او: کودک است).

... طبق معمول همه ساله، دکتر، ده شب در خانه اش روزه می‌گرفته است....

... این دکتر نامرد که حالا روزه‌ی حضرت عباس گرفته....

آقامیری که چیزی! برای گفتن ندارد و هرچه می‌گوید از محدوده شکم و مسکن و کار (شعار رفقا) فراتر نمی‌رود، در کتاب

بعدی خویش «من فالانتر نیستم» هرچه به دهانش می آید نثار انقلاب اسلامی می نماید که من از بیان آن شرم دارم. در کتاب دیگرش بنام «انقلاب ادامه داره!» در همان صفحه سفید که هنوز داستان شروع نشده، می آورد:

«این کتاب از طرف ما بچه های کارگران و زحمتکشان، به محمودآقاها و آقاغضنفرها و همه ی کارگران کارخانه های حاج محسن ها! تقدیم می شود»

و میدانید که «حاج آقا» در فرهنگ اینان، یعنی مظهر اسلام! و در صفحه اول قصه و در همان سطور اول می نویسد:

... تعجب نکنید! من حسین فالانتر نیستم. در همان کتاب «من فالانتر نیستم» هم گفتم که من وقاسم و سایر بچه ها فالانتر نیستیم. چرا که ما را بخاطر اعتقادات مذهبیمان فریب داده بودند. فالانترهای واقعی سرمایه داران و زمینداران وابسته و مزدورانشان مثل علی ریش ها! و حسن اذان گوها! هستند...

نویسنده از زبان حسین که در خانواده ای مذهبی تربیت یافته می گوید:

... به این آگاهی رسیده ایم که کمونیست ها دوست ما هستند. کمونیست ها اکثراً بچه های کارگران و زحمتکشان هستند... کمونیستم یک فلسفه و جهان بینی است. تنها راه و روشی است که می تواند کارگران و زحمتکشان را...  
... ما (بچه ها) حالا فهمیده ایم که کارگران و زحمتکشان اگر می خواهند از رنج و بدبختی و ستم سرمایه داران و زمینداران برای همیشه نجات پیدا کنند،... باید راه و روش کمونیستم را

بهر صورتی که شده! یاد بگیرند....

... این که چگونه بعد از آن همه جانبازی و شهید و معلول، هنوز عده‌ای سرمایه دار و زمین دار وابسته به امپریالیسم که سالها در رژیم گذشته خون ما را مکیده‌اند، با کمک عوامل و مدافعان خود در دولت و بیرون از دولت، میخواهند باز خون ما بکنند.... (محمودآقا) عصبانی شد و گفت:

— آخه این که وضع نشد. باید همگی تحصن کنیم. باید بریم بپرسیم آخه این بی‌پدر و مادرها برای چی این بچه را زندانی کردن. باید بریم اوضاعشونو بهم بریزیم... دیروز یکنفر توی اتوبوس میدونی چی می‌گفت؟ می‌گفت، ساواکی‌ها را که مردم در جریان انقلاب دستگیر کردن، دارن دسته دسته آزاد می‌کنن. میگفت، فرماندهان ارتش شاه را که مردم توی زندان انداختن، باز آوردن، گذاشتن سر کار... فکر کردم باید موقع قیام که در زندانها را شکستیم، آنها را با خاک یکسان میکردیم، بعد فکر کردم که این راه حل اساسی نیست. زندان را دوباره میشود از نو ساخت، باید آنهايي را با خاک یکسان کرد که دستور زندانی کردن عزیزانمان را می‌دهند... معلومه که پیروز میشیم... اتحاد، مبارزه، پیروزی...

... انقلاب کردیم، درسته؟ کشته دادیم، درسته؟ آنوقت وزارت کارمون هنوز همان قانون کار طاغوت را که خود کارفرماهای دیوث (!) نوشتند، قبول داره....

... از دولت جوابی و یا اقدامی بنفع کارگران دیده نشد. هنوز حاجی‌های (!) بازار از خرید و فروش کفش‌های کارخانه جلوگیری میکردند.... علی ریش و دارو دسته‌اش را دیده بود که چگونه زیر چتر حمایت بعضی از مامورین کمیته، به کارگران حمله می‌کردند و آنها را زخمی می‌نمودند... (داخل

مسجد) علی ریش از کوره در رفت و داد کشید:

— چپسهای مادرچنده بر علیه ما توطئه کردن (( ادب )) یات  
 کودکان) ... بیرون از مسجد کلی خندیدیم. قاسم می رفت  
 دستهایش را توی لجن های جوی کنار خیابان می زد و می آورد  
 به کت و شلوار مردی که سر و وضع مرتبی داشت، می مالید و  
 میگفت،

— حاج آقا (!) شما کوتاه بیاین.

... حتی به وزارت آموزش و پرورش رفتیم و حرقمان را زدیم.  
 ولی انگار آنها هم دستشان با مدیر و ناظم طاغوتی ما، یکی  
 بود... بعدها فهمیدیم که جنگ در کردستان، در حقیقت  
 جنگ بر علیه کارگران و دهقانان زحمتکش کرد، بود... ولی  
 عوامل مشکوکی در دولت و ارتش، به خاطر منافع خود و خدمت  
 به امپریالیسم آمریکا، برای ایجاد هرج و مرج و شکست  
 دستاوردهای انقلاب مردم، به این جنگ دامن زدند...  
 (رحمت، پاسداری که استعفا داده و از کردستان بازگشته):  
 این بود تا یک شب داخل پادگان تصادفاً شنیدم که چند نفر از  
 فرماندهان ارتش، باهم یواشکی صحبت می کردند و می گفتند:  
 باید تا همیشه پاسدارها را با کردها درگیر کنیم. هم تعصب  
 مذهبی دارند و هم جوانتر و تازه کارند. زود از کوره در میروند.  
 در نتیجه کردها، دشمن خونی پاسدارها میشوند. بدینوسیله ما هم  
 ارتش را حفظ می کنیم و هم از تعداد پاسدارها کم  
 می کنیم... (قاسم) گفت: کدام بی پدر و مادری کتابهای ما  
 را ریخته بیرون؟ آقای پیشنماز گفت: مسجد جای عبادته.  
 دیگه نیمنم از این جور برنامه ها توی مسجد بذارین ها...

... شب قبل از آن، در مسجد و خانه مان صحبت ها همه  
 در باره ی روزاول ماه مه، روز کارگران بود (خانواده مذهبی!)

... با این جمعیتی که من می بینم، دیر نیست. روزی که ما خرخره امپریالیسم و سرمایه داری و نوکرانشان را بجویم و حکومت کارگران و زحمتکشانشان را در این سرزمین برپا کنیم... دست قاسم و بابا وننه (!) را توی دستهایم گرفتم، بلند کردم و با تمام وجودم فریاد زدم: انقلاب ادامه داره...

خوب، این قسمتهایی بود از کتاب «انقلاب ادامه داره»، قضاوت را به کدامین محضر واگذاریم؟ من به وجدان خودشان وامی نهم که پاسخ دهند: این است ادبیات کودکان؟! این است آن چیزی که باید بچه های ما بیاموزند و «مرد» های فردا شوند؟ شما که خود در تحلیلهای سیاسی خود، سر درگم آید و هر روز به نوعی رنگ عوض می کنید، چرا ذهن بچه ها را میدان تاخت و تاز عقده های عقیدتی و سیاسی خویش می سازید؟ این است معنی «آگاهی» دادن به بچه ها؟ یا اینکه ادبیات کودکان بدلیل میدان فراخ و کمی تجربه خواننده اش، امکان خوبی است برای «تور» زدن؟! برای صید کردن پرندگان که تازه بال گشوده اند و اولین روزهای پروازشان است؟! نویسنده کتاب، که اصلاً توانایی پرداخت سوره ای را بعنوان یک قصه و داستان، برای بخشیدن آگاهی به کودک ندارد، به دروغ های روشن و مبرهنی دست می یازد که تازه وارد، فکر می کند، هان، همین فرداست که از مسجدها و حوزه های علمیه (!) علم و کتل سازمان چریکهای فدایی خلق بیرون آید و سراسر ایران، نه، جهان را دستخوش جریان و حرکت خویش سازد! نه اینکه مسجد سنگر است؟! و چریکها هم در بدر بدنبال سنگر؟! نویسنده که در رویاها و آرزوهای خوش دیرین بسر می برد، از دهان «حسین» یک کودک مذهبی، چنان اباطیلی

سره‌م می‌کند که نه صورت واقع دارد و نه می‌توان در حد یک «نوشته» آنرا پذیرفت. جالب اینکه «آقامیری» در نوشتن، روش «بنی صدر» را پیش می‌گیرد و کاراکتر خود را برخاسته از «مسجد» و خانواده‌ای معتقد و مذهبی انتخاب می‌کند تا بدینوسیله اینگونه بچه‌ها را که اصلاً تمامی بچه‌های مایند، جلب و جذب کند. ایشان راهپیمایی و تظاهرات مردم مسلمان! را نیز بحساب دفتر و دستک سازمان خویش می‌گذارد و زن و مرد و پیر و جوان را کم مانده: چریک! بخواند.

همین نویسنده که بغض چریکی اش را در نوشته‌هایش می‌ترکاند، کتابی را برای بچه‌ها ترجمه کرده بنام: رفیق لنین در کار دسته جمعی شرکت می‌کند! چیزی به این اسم. و در آن نشان داده که: بله، یک روز آقای لنین تنه درختی را بدوش گرفت و... (دقت کنید که از این خوشمزگی‌ها شاه و فرح خودمان هم می‌کردند!) با مطرح کردن این مسائل چه چیز را به بچه منتقل می‌کنیم؟ و یا از این طرف، جازدن خرافاتی که با روح مکتبی چون اسلام منافات دارد، به نام دین و مذهب، و بعد نتیجه‌گیری اینکه: بله، این مذهب و اسلام است که حاجی دارد و حاجی‌ها همه شان سرمایه دارند، پس اسلام یعنی دین سرمایه‌داری، — می‌تواند از یک اندیشه سالم سرچشمه گرفته باشد؟ شما که حتی یک مقاله و مطلب درباره اسلام نمیدانید و نماینده‌تان در بحث ایدئولوژی خودش می‌لنگد، چگونه با مطرح کردن واژه‌های تک‌زبانی، خط بطلان بر مذهبی ریشه‌دار چون اسلام می‌کشید؟ ما، در صحنه سیاست جهانی، نه تمایل به چپ داریم و نه به راست. راه ما مستقیم و بدون

اعوجاج است. بقول امام علی (ع): **الَّتِیْمِیْنُ وَالشَّمَالُ مَضَلَّةٌ، وَالطَّرِیْقُ الْوُسْطٰی هِیَ الْجَاذَةُ.** «راست و چپ، راه ضلالت و گمراهی است، و تنها راه نجات، راه میانه و مستقیم است».

هزار و چهارصد و اندی سال از تولد اسلام می گذرد و راه و رسم ما همین بوده که هست نه مانند شما، هر روز به رنگی و انشعابی دست زدیم و نه برای بقای! خویش دست از ایمان و عقیده خویش برداشتیم. آنیم که بودیم و آن خواهیم بود که هستیم. نویسنده دیگر بچه‌ها! «نسیم خاکسار» است.

یکی از کتابهای او که خیلی سرو صدا هم برایش راه انداختند «اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند» نام دارد. قصه پتری است که «بی بی» باو گفته: «من نمی میرم مگر اینکه نون تو را بخورم» و پسر بدنبال کار می رود تا نانی بدست آورد و بخانه بیاورد و بی بی بخورد و بمیرد! و چون مغازه دارها و... از نیت پسرک، دزد یافتن کار، آگاه می شوند، (خیلی مؤدبانه!) معذرت خواهی کرده و او را روانه می کنند. خلاصه هیچکس به او کار نمی دهد تا «بی بی» زنده بماند! همین! قصه ایست با فرهنگ بچه‌های ما بیگانه و اصلاً جایی در ادبیات کودکان ما ندارد. من از کمونیستی مثل نسیم خاکسار بعید می دانم که در این برجه از زمان، از سال ۵۷ تا ۶۰، چهار بار اقدام به تجدید چاپ این «پیام» می کند. جالب اینکه این کتاب برنده دیپلم افتخار از کنگره بین المللی پراگ نیز می شود. محتوای نرم و پنبه‌ای! قصه بگونه ایست که بدرد خرا! کردن بچه‌های اروپائی و آمریکایی می خورد، که چگونه همدیگر را دوست بدارند! و بدور از حب و بغض (که لازمه هر جامعه تکامل نیافته است) در کنار هم به بازی و جست و خیر پردازد. کودکی که

که نویسنده در این قصه آفریده! به هیچیک از برو بچه‌های ما شبیه نیست. کودک او، در هیروت سیر می‌کند، ساده و پخمه است. و اگر این کودک، بخواهد الگو و نمونه‌ای برای بچه‌های ما باشد، باید فاتحه هرچه فکر و خلاقیت و شور و آگاهی و عصیان و اخلاق سازنده است، خواند. این کتاب را در بیست و پنج نقطه از شهر به بیست و پنج کودک و نوجوان با عقاید و سواد گوناگون بدهید، تا بخوانند و نتیجه را به شما بگویند. پایان این آزمایش برای نویسنده خیلی غم‌انگیز خواهد بود! چون همه‌شان و: حداقل اکثرشان، کتاب را تقدیمتان می‌کنند و می‌گویند: نیمه‌کاره از خیرش گذشتیم! می‌گوئید: نه؟ امتحان کنید! چون بچه‌ها بهیچوجه جای خود را در قصه نمی‌یابند و اکراه دارند از اینکه بجای قهرمان!! داستان باشند (توصیه میکنم این قصه را حتماً بخوانید!)

کتاب دیگر نسیم خاکسار «من صلح را دوست دارم» نام دارد. از شکل و شمایل روی جلد و چند جمله پشت جلد می‌فهمی که: جمهوری اسلامی ایران که یکطرف جنگ است، عاشق بیقرار جنگ است و دشمن هرچه صلح!

روی جلد، آن عکس معروف پدر کرد که فرزندش را در آغوش فشرده و از بلایی که جنگ بسرشان آورده می‌گرید، نقاشی شده است! پشت جلد می‌خوانی:

... شاید بگویی آخرچه کسی از سوزاندن نخل‌ها خوشش می‌آید؟ تو، حسن! سئوالات درستی می‌کنی. اما این‌ها پرسش‌های کسانی است که مثل تو زندگی می‌کنند، تو اگر بخواهی دنیایی بسازی به یقین دنیایی خواهی ساخت که دیگر کسنی در آن رنج نبرد، آواره نشود و گرسنگی نکشد، می‌بینی

حسن توجه دنیای زیبایی را می خواهی و آنها(!) چه دنیای  
زشتی ...

نویسنده، این جملات را از متن کتاب بیرون کشیده و پشت  
جلد را مزین نموده است. (مثلاً تشریح عنوان کتاب: من صلح را  
دوست دارم)، یک نویسنده آگاه و منصف، با مطالعه ای حتی  
سطحی، در مسئله جنگ عراق با ایران، و نحوه آغاز و پوی آمدهای آن،  
درمی یابد که جمهوری اسلامی ایران، صرفاً برای پاسداری از انقلاب  
و این مرز و بوم دست به اسلحه برد. و طبیعی است که جواب متجاوز  
را با اسلحه باید داد نه با روی گشاده، چون: «اگر آدمها همدیگر را  
دوست بدارند!» این «اگر»، فریاد مدینه فاضله پوچی را سر میدهد  
که با رسیدن بدان نیز، دوست داشتن، «دردی» را دوا نمی کند.

مقصر جلوه دادن حکومت اسلامی در جنگ خانمانسوز  
(هرچند برای ما سرشار از تجربه و خودآزمونی و پی بردن به  
استعدادهای نهفته خویش و جهاد در راه خدا بود). برای بچه ها! آیا  
بیان حقیقت است؟ آیا در مرام نویسنده، ملاک حق چه می تواند  
باشد؟ با کدامین معیار، حق را می سنجد؟ آزادی را چگونه تفسیر  
می کند؟ هرچه خواستم، انجام دهم و کسی جلودارم نباشد،  
نویسنده، شرکت آن پیرزن روستایی را در جنگ، با ارسال چند دانه  
تخم مرغ، چگونه می بیند؟ لابد نا آگاه است و تحت تاثیر جوسازی  
قرار گرفته؟!؟

تکه هایی از این کتاب را (من صلح را دوست دارم) می آورم

• یاد آن رفیق نشریه فروش افتادم که سر چهارراه، تبلیغ سازمانش را میکرد و نشریه می فروخت، توی  
صفحه اول نوشته شده بود که چند پاسدار، بدست نیروهای انقلابی اعدام انقلابی شدند! و وقتی  
بچه های مسلمان (بقول اینان: فالانرها) ریختند و بساطش را بهم زدند، فریاد می زد: پس آزادی  
چه شد؟!؟

و قضاوت را بشما می سپارم:

... (حسن) آن را (ملخ را) در هوا ول می کند و فریاد می زند:

— تو طیاره منی، های!

و همراه ملخ که پرواز می کند، می دود. دو باره داد می زند: تو هیچوقت جایی بمب نمی اندازی.

... بعد روی خاک با نوک پایش با خطی کج و بچگانه می نویسد: جنگ خیلی بد است. من صلح را دوست دارم... (جاسم به حسن ۱۱ ساله می نویسد:) بستان هایی که توی آن گوجه فرنگی و خیار می کاشتند، حال خشکیده اند.

نخل ها! حسن، بیشترشان خشک شده، و گاومیش هایی که تو دوستشان داشتی بی صاحب مانده اند (بر اثر جنگ)... کارگران (پالایشگاه) که تازه داشتند معنای اتحاد را تجربه می کردند و می خواستند با کمک همدیگر جامعه ای نو را در آینده بسازند، پراکنده و آواره شده اند... جنگ همه را آواره کرده است. حالا مردم فقیر و زحمتکش وضع شان بدتر شده است. نه خانه ای دارند، نه پس اندازی نه وسایلی. این گوشه و آن گوشه روی خاک های مرطوب کپرزده اند و منتظرند تا جنگ تمام بشود... روزی نیست پیریا جوانی بر اثر ترکش خمپاره نمیرد، این هایی که می میرند، آرزوی شان با آرزوی من و تو یکی است...

(حسن یازده ساله به جاسم بیست و چهار ساله می نویسد:)  
جاسم به من بگو جنگ کی تمام می شود. (و جاسم پیغام می دهد:)— به حسن بگو بعدها برایش می نویسم.

اهواز— خرداد ۱۳۶۰

قصه با همین جمله آخر تمام میشود. نویسنده که خود جاسم است، به کودک، از مضار و پپی آمدهای جنگ می نویسد و نفرت او

را از جنگ تشدید می نماید. و بعد، وقتی کودک می پرسد: جاسم به من بگو جنگ کی تمام میشود! نویسنده (جاسم) وعده می دهد که: بعدها برایت می نویسم. نویسنده شکل مخوف و ویرانگر جنگ را برای بچه تصویر میکند و از بچه میخواهد که خودش! درک کند که چه وقت جنگ تمام می شود: «بعدها برایت می نویسم»، یعنی حالا حالاها، جنگ هست. تا مادامیکه این رژیم سر کار است فکر صلح را از سر بدرکن! من و تو هستیم که آرزوی مشترکی داریم! ما و کارگران پالایشگاه بودیم که داشتیم طرح جامعه ای نو را در آینده می ریختیم و جنگ ما را پخش و پلا کرد! پس تا زمانی که «ما» بر سر کار نباشیم جنگ هست و از صلح خبری نیست، هرچند که تو «صلح را دوست داشته باشی». دست مریزاد آقای خاکسار! حال اگر کودک فقیر و محروم «افغانی» از شما پرسد: جنگ کی تمام میشود؟ چه جوابی می دهید؟ هان؟ به او هم می گوئید: بعداً پاسخ خواهم داد؟! و یا بدون معطلی خواهید گفت: آن جنگ، جنگ رهائی است! و جنگی است «سازنده».

واقعیت ها آنگونه نیستند که شما جلوه می دهید. و خودتان هم می دانید که چیزی که می نویسید با زندگی فردی و اجتماعی کودک و جوان مسلمان ایرانی، بیگانه است. ولی باز می نویسید! می نویسید که دکان تان لااقل کرکره اش بالا باشد. و گرنه متاعی که شما عرضه می کنید، از همان محدوده «خانواده هاتان» فراتر نمی رود.

در نوشته های آقای خاکسار و دیگر همقطاران شان «حاجی» جماعت، جای خاصی دارند: حاجی هایی که نمایندگان رسمی و تأیید شده و الگوی عینی اسلام اند!

در فرهنگ اینان، حاجی یعنی: موجود شکمباره و ریش دار و تسبیح بدست و عباددوش و دمپایی به پا و سرمایه دار و دارای چهارتا زن رسمی و یک دوجین صیغه ای و آقای عده ای کلفت و نوکر و صاحب مغازه ای دونبش در بازار و بددهن و چشم چران و ظالم و نزولخوار و ضعیف کش و حق کارگرنده و نمازخوان و روزه بگیر و... مشخص است که اینان در قصه هاشان به مباحث عمیق اسلامی نمی پردازند و چون حداقل آگاهی لازم را هم در مورد مذاهب الهی، و مخصوصاً اسلام ندارند، برای لوٹ کردن قضیه دست روی موارد عامیانه ای میگذارند که نه به دین ربط دارد و نه پیروان راستین آن

مثل اینکه مایبائیم و بگوئیم: فلانی را که می شناسید، همان که زنش را طلاق داد دوزن دیگری گرفت و بچه هایش را به پرورشگاه سپرد و دار و ندارش را پای میز قمار باخت و آخر سر برای تأمین پول عرق و شرابش، از دیوار مردم بالا رفت و دزدی کرد و اهالی محل او را گرفتند و زدند و به زندانش انداختند، می دانید اخیراً چکار می کند؟ دم دانشگاه کتابهای کمونیستی می فروشد! و یا بگوئیم: بچه ها، فلان سرمایه دار و صاحب فلان کارخانه عضو فعال حزب توده است؟ و کلاً با این مثال ها بخواهیم ذهن بچه را در مسیری قرار بدهیم که: بله، کمونیستها اینطورند. و حال آنکه خودمان می دانیم چه چیزهایی را بهم بافته و چه بهره برداری کرده ایم.

در مقابل «رفقا» ی وطنی، اسلام، همیشه بعنوان یک مذهب زنده: «مزاحم» بوده است. هرچه زور زده اند تا بچه را از «مسجد» و پای منبر «آقا» و یا عزاداری امام حسین دور سازند، حرفهایشان باد هوا شده و دست از پا درازتر به خط اول حرکت

خویش بازگشته اند. خوب، طبیعی است که خصومت با اسلام، بعنوان یک سد و بعنوان یک بازدارنده در برابر «ترریق» خواسته های «رفقا» اصل می شود.

حال آتش این خصومت را چگونه باید دامن زد؟ با مطرح کردن «جهاد» در اسلام که نمی شود. مسلمین در برابر دشمنان قیام همگانی می کنند و در این راه تا «شهادت» نیز پیش می روند و تازه در شهید شدن، از هم سبقت می گیرند.

با «نماز» که نمیشود دشمنی کرد. نماز یک رابطه بین انسان و مبداء هستی است تا آدمی بداند: فقط در برابر آن خدای واحد است که باید زانوزد و سجده کرد: هیچکس و هیچ چیز جز «او» لیاقت و ارزش پرستش ندارد!

با مطرح کردن «خدا» برای بچه، که نمیشود او را بی خدا کرد.

حالا ما برای ارضاء خودمان، به خودمان قبولانیدیم که خدا نیست ولی آیا خواننده نمی پرسد: این همه نظم و انسجام در حوزه روابط جهان هستی، که سراسر ناشی از علم و قانون و رابطه و کلاً: «شعور» است، چطور می گوئید قانون بی مغز و بی هدف تکامل! آن را به این شکل در کنار هم چیده است؟! و هیچ «شعور»ی بر این همه نظم و قانون و علم و رابطه، نظر نداشته؟ خوب، با مطرح کردن «روزه» هم که نمی شود اسلام را کو بید. روزه یک کلاس و دوره خودسازی و جامعه سازی و مبارزه با فقر و تحمل مشکلات و... است. با عنوان کردن «امر بمعروف و نهی از منکر» که اصلاً نمی شود در افتاد! در عین حال که یک جامعه اسلامی از قانون سراسری برخوردار است، خود مردم هم موظفند انسانهای خاطی را

«هشدار» دهند و انسانهای خوب و مثبت و فعال و ایثارگر را «تشویق» کنند.

با پیش کشیدن «امامت و رهبری» که اصلاً نگو و نپرس. هر جامعه ای به امام و پیشوا و رهبر نیازمند است. مخصوصاً با خصائصی که مسلمین از رهبر خویش انتظار دارند! اصلاً امکان لوث کردن آن نیست. با «حجاب» چطور؟ حرفش را هم نزن! حجاب در یک جامعه، عامل مهمی است در عدم سقوط اخلاقی آن جامعه: به قعر نیستی و نابودی و فساد و تباهی. اصلاً از خیر این ها بگذریم! بیائیم شمع نذر کردن را بچسبانیم به اسلام. و حاجی بازاری احتکارگر را نماینده اسلام بخوانیم! و سر کتاب و قفل و زنجیر و رمل و اسطرلاب و دخیل شدن و... را اجزاء اسلام معرفی کنیم. بله، این بهترین راه است. این است که در تمام نوشته های آقایان (دقت کنید: برای بچه ها) اینها! را بنام مظاهر اسلام به خورد اطفال معصوم می دهند و از خوشحالی، دستها را بهم می ساینند که: تمام شد. دخل هرچه مذهب و اسلام بود، آوردیم! ولی فردا، همان بچه ها را می بینند که بیرق سرخی را در عزای شهیدان کربلا، پیچ و تاب می دهند و پشت بلندگوی مساجد فریاد می زنند: قد قامت الصلوة، قد قامت الصلوة!

کتاب «من میدانم بچه ها دوست دارند بهاریابید» در سال ۱۳۵۲ توسط نسیم خاکسار نوشته شده. در اینجای باز سر و کله «حاجی عبدالله» پیدا میشود که پولش از پارو سر می رود و زایرها و جاسم ها و... برایش جاشویی می کنند. نویسنده در این کتاب فقر دیگران را بیان می کند و بدون اینکه بفهمی، یکدفعه متوجه میشوی که تنها در آن میان، «حاجی عبدالله» است که مال و

منال دارد و بس، و لابد آنهم از فیض همجواری او به «اسلام» نصیبش شده! در کتاب دیگری بنام «یاد بگیریم چگونه آگاهی خود را بیشتر کنیم» نسیم خاکسار عوامل بروز انقلاب را برای بچه‌ها بازگویی کند:

... سیل روستائیان بود که وارد شهرها می‌شد... اما شرکت‌های خارجی برعکس می‌رفتند و مثلاً چیزهایی از نوع مارچوبه می‌کاشتند...

چرا کارگر ناراحت بود؟

۱ - حقوقش در سطح پائین بود، اما در عوض قیمت اجناس بالا بود.

۵ - وضع بهداشت و درمانی اش خوب نبود.

۷ - حق اعتراض نداشت... سازمان امنیت... زندان... شکنجه... چرا دهقان ناراحت بود؟

۱ - زمینش را گرفته بودند. بذر نداشت و وسایل آبیاری اش کافی نبود.

۳ - قیمت اجناس بالا بود.

چرا کاسب ناراحت بود؟

۱ - ... دکانهایشان از کالا خالی ماند.

۲ - افتتاح فروشگاههای بزرگ و زنجیره‌ای مثل کوروش... دیگر بازاری برای این کاسب کاریچاره باقی نمی‌ماند.

چرا فرهنگیان و کارمندان دولت ناراحت بودند؟

۱ - حقوقشان کم بود...

۲ - خانه نداشتند...

چرا روشنفکران ناراحت بودند؟

... حق آزادی گفتار و قلم از آن‌ها سلب شده بود... و یا در

زندانیهای ساواک و شهربانی بسر می بردند...  
 (درکوران انقلاب) در همه جا صحبت از مبارزه بود... صحبت  
 از فدائیان خلق ایران بود، صحبت از مجاهدین خلق بود  
 (صحبت از امام و روحانیت و مسلمانی نبود؟!)  
 ... و بعد از آن شعار کامل تری روی زبانها آمد که معنی اش  
 این بود: تا برچیده شدن هرگونه ستم و ظلمی، چه اقتصادی و  
 چه فرهنگی نهضت ادامه دارد. بعدها (روی کلمه «بعدها»  
 دقت کنید) بعدها، روحانیون و رهبران سیاسی در بالای منبرها  
 و از توی بلندگوها، مردم را تشویق میکردند که بخاطر شهدا  
 بازار را تعطیل کنند (یعنی حرکت منهای رهبری امام شروع  
 شده بود و وقتی که مردم شهید دادند، روحانیون از راه رسیده  
 اعلام تعطیل و عزای عمومی کردند!)... اما (شاه و  
 طرفدارانش) با مبارزه ی قهرمانانه ی مردم تهران و تبریز و  
 فدائیان خلق ایران و مجاهدین خلق و همافران انقلابی و دیگر  
 مبارزین جان برکف، مثل موشی در سوراخهایشان خزیدند...

از این به بعد نسیم خاکسار می پردازد به معرفی کتابهایی

چند برای بچه ها:

۱ - ایران در آستانه انقلاب مشروطیت اثر

محمد باقر مومنی

۲ - دو مبارزه اثر رحیم رئیس نیا

۳ - اصول علم اقتصاد اثر نوشین

(عبدالحسین)

۴ - تاریخ سی ساله (دوجلد) اثر بیژن جزنی

بیش از این جلونمی روم. اجاز بدهید از نویسنده یک سؤال

بکنم. اینکه آیا عوامل پیروزی انقلاب و نحوه بشمر رسیدن آن، همانطور است که مرقوم فرموده اید؟ یک نصیحت از من حقیر پذیرید و آن اینکه هیچگاه به بچه‌ها «دروغ» نگوید! هیچگاه! دروغ گفتن، همان و بی اعتبار شدن نویسنده و گوینده و راوی و دفتر دستک و سازمان چریکهای فدایی خلق! همان.

اگر تحلیل اینگونه از پیروزی انقلاب اسلامی را برای یک بچه بسوی بلوک غرب! می گفتی، یک چیزی، ولی تو (نویسنده) داری با بچه‌های ایرانی و مسلمان! صحبت می کنی. بچه‌هایی که پدران و مادران و اقوام خویش را همیشه آماده «جهاد» و در حال «نماز» و «روزه» دیده‌اند. بچه‌هایی که بزرگترهاشان در صف نبرد با دشمنان داخلی و خارجی، سینه سپر کرده‌اند. و داوطلبانه با اداء شهادتین روی مین می روند! بله رفیق! «اینها» انقلاب کردند. و درست در روزهایی که اینها سرگرم مبارزه و گسستن زنجیرهای اسارت بودند، «رفقا» سر در آخور انبار مهمات برده برای روز مبادا، اسلحه احتکارا! می‌کردند. و اگر تحلیل آبکی خویش را برای برو بچه‌های «خانواده» رفقا! نوشته‌ای، این را بدان که آنها نیز، برخلاف میل شما، شاهد بودند که چه کسانی انقلاب کردند و چه شعارا! می دادند. شما به نقش چریکهای فدایی خلق ایران در پیروزی! انقلاب تکیه! می کنی، اما نقش رهبری انقلاب را برای بچه‌ها نادیده گرفته، رد می شوی؟ کجا؟ شما نه تنها انقلاب را نشناخته‌اید، بلکه بچه‌های ما را هم نشناخته‌اید! آنها از چنان روح بلند و سرشار از ایمان و شجاعت و اخلاق! بهره‌مندند که «سازمان» شما را درس! می دهند. برخلاف تمایلات گروهی، باید قبول کنید که زمانه دیگر عوض شده، بچه‌های ما، هرگز نمی‌توانند قهرمان!

قصه‌های شما باشند. آنها در یک هوای دیگری نفس می‌کشند. باور ندارید؟ یک روز دست رفقا را بگیرید و از دم مساجد و مدارس و محل بازی آنها رد شوید. خواهید دید که بچه‌های ما («مردهای») قصه‌های زندگی خویش اند.

نسیم خاکسار از میان تمام شعارها («آزادی زندانی سیاسی») و تا سرنگونی شاه خائن نهضت ادامه دارد. را در نوشته‌اش می‌آورد و بس، تازه اینک: به این شکل هم بوده یا نه، بماند. شعارهایی از قبیل: قم، تبریز، فلسطین — استقلال، آزادی — جمهوری اسلامی — سکوت هر مسلمان خیانت است به قرآن — نه شرقی نه غربی — جمهوری اسلامی — مسلمان پیا خیز برادرت کشته شد — اسلام پیروز است چپ و راست نابود است. خمینی عزیزم بگو که خون بریزم — درود بر خمینی و صدها شعار تعیین! کننده دیگر که نشان می‌دادند: مردم چه می‌گویند و چه می‌خواهند، نادیده گرفته می‌شوند! خوب، بچه‌ای که خودش این شعارها را می‌داده و مشت برای سربازان مسلح رژیم و هلی کوپتر فیلمبرداری شاه می‌پرانده، وقتی مطلب نویسنده را می‌خواند («خود را با نوشته بیگانه احساس می‌کند. فردا هر حرف راستی هم که از طرف نویسنده بیان شود، چون بچه نسبت به قلم! او «تجربه» دارد، آن را دروغ می‌پندارد. این است که توصیه بنده را بپذیرید و دروغ نگوئید. برخلاف میل تان! واقعیت‌ها و حقایق را بنویسید. رهبر ما امام علی (ع) می‌گوید:

«حق را بگوئید اگرچه به زیان شما تمام شود!» — نمیدانم لنین و دیگران هم از این جملات دارند یا نه! ولی مهم نیست اگر هم داشته باشند، شما که اطاعت و پیروی از رهبرانتان نکردید!

دروغ بد چیزی است.

خوب، از این مسئله هم بگذریم. اما از آنجا که حکومت جمهوری اسلامی ایران، باب میل نویسنده که نیست هیچ، به خون آن هم تشنه است (البته قبل از انشعاب چریکها - و حالا نمیدانم ایشان در کدامین کفه انجام وظیفه می کنند) در صفحات ۷ و ۸ نوید می دهد: کتابهایی معرفی می کنم که به سؤالات شما در مورد انقلاب کنونی پاسخ دهند. کتابها را که معرفی می کند، هیچ، خط! هم میدهد:

۱ - انقلاب و نارضایتی مردم به چه دلیل بود؟

و نبض تپنده «خط»:

۷ - چرا توده های فقیر که شهید دادند و مبارزه کردند، نتوانستند دولت دلخواه خودشان را برپا کنند؟

کتابهایی که معرفی کرده، در حول و حوش انقلاب مشروطیت اند، و نویسنده با زبان بی زبانی! فریاد می زند: انقلاب کنونی هم مثل انقلاب مشروطیت به انحراف کشیده شده و عناصر مرتجع و فرصت طلب و عمال روس و انگلیس و آمریکا، در آن رخنه کرده اند و الی آخر...

\* و بجاست که اشاره ای داشته باشیم به کتاب « الف. مثل انقلاب» از: «س. ع. صالحی». ایشان نیز در همین ردیف اند و معلوم است چه دیدی نسبت به اسلام و انقلاب اسلامی ایران دارند. قبل از پرداخت به کتاب « الف. مثل انقلاب» برای اینکه نشان بدهیم، این نویسنده! نیز چیزی جز تکرار هجو یات دیگر رفقاییش ندارد، به تکه هایی از کتاب «ستاره ای بر بام خانه سلماز» نگاهی می افکنیم:

... حال «شنبه» خیلی بدتر شد و بابا وننه هرچی داشتن به ملارجب و ملاها دیگر(!) دادن و هی آب دعا(!) به حلقمون ریختند... ولی فایده ای نداشت که نداشت ص ۱۳... (ملا) رو به ننه حرف می زد:

— اون باری که برای «شنبه» دعا کردم، روزش خیر نبود— چهارشنبه ها خوب نیست سر کتاب دعا را باز کنیم، اگه یادت باشه اونروز هم که اومدین منزل... خلاصه نبایستی چهارشنبه ها... دست به کتاب بزنیم... الآن هم یه دعایی با خط چپ برای بچه ها می نویسم که جا درجا خوب خوب بشن. — ننه گفت:

— الهی که خیر بینی... تو هم فریادرس مایی... خدا هیچ ایل و تباری را بی ملا و میرزا ندازه!

— پیش خودم گفتم، ملا! پس هی که میگن ملا... همینه!  
ملا... که شکل آدمه! پس چطوری میتونه آدم را دعا کنه که

زود خوب بشه... اینکجه ریشش مثل بزغاله نره آقا محمد  
می مونه! ص ۱۸

... و بعد هم (ملا) رو به تنه گفت:

— این بچه ها در باز یگوشی خودشون... سنگ پرت کردن و سر  
یه بچه جن را شکستن...

مادر بچه جن که هزار و پانصد سال عمر داره... به بچه هات  
نفرین کرده و دچار مرض شده ان... این دعا را که نوشته ام  
بذار توی آب... تا خوب خیس شه و مرکب خط چپ جنی...  
توی آب حل بشه... اونوقت به بچه ها بده بخورن... انشاء الله  
طلسم می شکنه...

... و ملا را دیدم سرفه کنان از تپه کنار ده، که از مقابل درگاه  
پیدا بود، در حالی که تنها مرغ پیر منزلمان را زیر بغل داشت،  
گذشت و گم شد و رفت.  
به کاکا فرهاد گفتم:

— وقتی ملا سرفه می کرد، خیلی ترسیدم

کاکا گفت: مگه ملا جن بود که ازش ترسیدی

گفتم نه! آخر سرفه هایش، شبیه خر و پف کردن همون  
گرگهایی بود که توی خواب دیده بودم! مثل همون گرگها سرفه  
می کرد، بوی هاری میداد. وقتی گرگها، استخوان دست بابا را  
توی دندوناشون شکستند تیزی استخوان، دل و گلشون را زخم  
کرد و به سرفه افتادند، سرفه هاشون مثل سرفه های همین ملا بود

ص ۲۰ و ۲۱

\* حال برویم سراغ کتاب: الف مثل انقلاب

... (مراد = دانش آموز) گفت: « آقا معلم، اگر شاه بمیرد، دیگر  
کسی به ما ظلم نمی کند؟ دیگر خان و ارباب و کدخدا و

ژاندارمها، هی مردم را نمی زنند که بروند بهره و ام کشاورزی را بدهند؟

... مراد باز هم با آقامعلم درد دل کرد و گفت: آقا، عمویم از شهر نامه نوشته که بزودی انقلاب می شود و بعد از آن وضع همه خوب و بهتری می گردد، آنوقت برایمان بیمارستان می سازند و دوا و دکتر می آورند و هرکسی مریض شد خیلی زود خوبش می کنند،... (مراد) از آقای حیدری (معلم) پرسید: آقا کی انقلاب میشود؟... (آقای حیدری گفت: ... بزودی همه چیز درست می شود... حالا حالاها باید زحمت بکشی، هیچ رنجی بی نتیجه نمی ماند....

آغاز هر انقلاب فریاد است: فریاد علیه استبداد و زورگویی، فریاد برای کسب آزادی و رفاه و خوشبختی طبقات محروم، فریاد برای انجام عدالت اجتماعی... ✓

... بالاخره «انقلاب» شد... مراد می خواهد همه آنها را (چیزهایی که یاد گرفته و تجربه هایی که کسب کرده) با آقای حیدری در میان بگذارد، می خواهد بگوید: «راستی پس چی شد...؟!» (یعنی انقلاب که برای ما کاری نکرد، پس این انقلاب به چه درد ما خورد؟)...

... مراد از مشهدی رمضون شنید که دیگر آقای حیدری به اینجا نمی آید، منتقل شده است... معلم تازه وارد رو به بچه ها کرد و گفت:

برای هر یک از این «حروف» یک «کلمه» و برای هر کلمه یک جمله بسازید:

— م. الف. ح. پ. و مراد بخاطرش آمد که آقای حیدری، نصیحتش می کرد و می گفت: همیشه شجاع باش، ترس و ناامید نشو، مبارزه کن.

و مراد نوشت:

م — مثل مرگ = مرگ برظالمان (مسئولین جمهوری اسلامی)  
 الف — مثل انقلاب = ما برای کسب آزادی و عدالت اجتماعی  
 انقلاب کردیم. (که بدست نیاوردیم!)  
 ح — مثل حیدری = معلم مهربانی بود که راه مبارزه را به ما یاد  
 داد.

پ — مثل پدر = پدر من هنوز هم رعیت و برزگر است (یعنی  
 انتظار داشتیم بعد از انقلاب دیگر رعیت و برزگر نباشد!)

ملاحظه می کنید؟ همان حرفی را می زند که نسیم خاکسار  
 و درویشیان و دیگران از این قوم، می زنند. این یک امر بدیهی و  
 طبیعی است، چون: پذیرش رژیم جمهوری اسلامی ایران از طرف  
 اینان، مساویست با مرگ تمامی آرمانهایشان. و هیچ نیازی هم به  
 پذیرش و یا عدم پذیرش اینگونه افراد نیست، زیرا مردم ما، راه  
 خویش را از کربلا تا خونین شهر، با قطره های خون خود و  
 فرزندان شان علامت گذاری نموده اند و بهیچوجه امکان منحرف و گم  
 شدن شان وجود ندارد. و همچنان برای نابودی امریکا و ایادیش پیش  
 می تازند. بگذار بر ویرانه های حاصل از انقلابی خونین و جهت دار،  
 جفدهایی خزیده به دل شب، فریاد کوکوزنند (کو حکومت  
 دمکراتیک خلق برهبری پرولتاریا؟ کو...؟) و از کور سوی چشمان  
 مشتاق بچه های ما نیز، فراری باشند!

من دیگر به نوشته هایی از این طیف نمی پردازم که جملگی  
 از «صداقت» بویی نبرده اند و تمامی، فقر و بدبختی و فلاکت و  
 فساد را که مایه اصلی قصه ها و مقالاتشان است به «اسلام» نسبت  
 می دهند و این! بماند. امروز انقلاب اسلامی ما، و فردا، انقلابات

پی در پی اسلامی در نقاط دیگر جهان، مستضعفین را بر علیه غاصبان و ستمگران بسیج کرده و می کند و برخلاف میل و اوهام و آرزوهای دور و دراز «رفقا» تاریخ آینده خواهد نگاشت که منجی بشریت کیست و چه مکتبی به فریاد مظلومین جهان، لبیک خواهد گفت. امروز چهار سال از پیروزی انقلاب اسلامی ایران سپریست و در این مدت، با وجود مشکلات فراوان و توطئه ها و نیرنگ های داخلی و خارجی، می بینیم که فقط ارگانی به نام جهاد سازندگی، به تنهایی توانسته است: در برخی موارد، چهار برابر! دوران منحوس پهلوی به محرومین روستاها خدمت کند، و این طلیعه و نشانه دمیدن سحر است، که ما ایمان داریم صبح پیروزی واقعی و پیروزی نهایی، نزدیک و دست یافتنی است.

در پایان این قسمت، بد نیست نگاهی به یک نوشته بیانداریم و بگذریم، این نوشته را از این بابت می آورم که بدانید: به اسلام با چه وقاحتی اهانت می کنند (آنها روی جلد کتاب) و دم از آزادی نیست، هم می زنند.  
عنوان کتاب هست:

چغک و سه مرد خدا

و توکلت علی الله

نوشته ی: پ. سعید.

چاپ اول: ۵۸

قصه که چه عرض کنم، این مجموعه جملات، نه شعر است و نه نظم و نه نثر. ولی می بینی جملات، زیر هم، زیر هم نوشته شده و تو «شعر نو» را در ذهن خویش تداعی می کنی، با خواندن یکی دو خط، درمی یابی: طرف (نویسنده) اصلاً اهل، نیست و نمیدانم چه

ضرورتی احساس کرده که دست به قلم برده و ناشر هم دست به چاپ!

در همان صفحه اول میخوانی:

زیر و رو شدن یک افسانه محلی (خراسانی)  
و تو احساس نیاز! می کنی که «آن» افسانه چه بوده که  
«این» اقدام به زیر و رو کردنش نموده. و باز در همان صفحه اول  
معنی کرده:

۱ - چغک به معنای گنجشک است. ۲ - توکلت علی الله  
یعنی در کارها به خدا تکیه کن!  
(و این در اولین صفحه داخلی که هنوز قصه نیاغاز یده، به  
صورت خواننده = بچه ها، چشمک می زند).  
و تو می خوانی:

... در خانه مرد خدا - حاکم حاکم ها باز شد...  
و فکر می کنی «حاکم حاکم ها» چه ربطی دارد به «مرد  
خدا»؟ از همینجا شصت خبردار می شود که نویسنده دارد قصه  
مادر بزرگ را که بوقت خسیدن زیر گوشش زمزمه میکرده، «زیر و  
رو» می کند!  
توجه کنید:

... (گنجشک گفت:) وقتی من بچه بودم، مادرم نصیحتم  
می کرد که همیشه مسجد بروم و راز و نیاز کنم و عقده ی دلم را  
باز کنم. او می گفت که هیچ وقت از مال دنیا غیر از لباس های  
تنم، چیز دیگری به مسجد نبرم. او همیشه می گفت: اموالت را  
به سه مرد خدا که «ملا و تاجر و حاکم حاکم ها» باشند،  
بسیار و بگو «توکلت علی الله». آخر او ساده لوح بود و تمام  
حرفهایی را که می زد، از اطرافیان شنیده بود... .

... نزدیکی های ظهر بود که خسته و کوفته رسیدم به یکی از سه مرد خدا و مسجدی که بود آن نزدیکها، شکر خدا کردم و «توکلت علی الله» و دعای «ملا». تنور را دادم به «ملا» و او هم تنور را گذاشت پهلوی گاوش. به «ملا» گفتم: من میروم مسجد را ز و نیاز کنم، عقده ی دلم را باز کنم، تو ای مرد خدا، بالای غیرتت نکنه بدیش بکسی ها؟. «ملا» گفت: نخیر فرزند، برو فرزند، برو مسجد، برو را ز و نیاز بکن، دلت را از عقده مال و منال دنیا باز بکن، برو فرزند برو فرزند، و با دستش من را بنظر مسجد هل داد و من هم گفتم «توکلت علی الله» و رفتم.... (بعد از اینکه ملا تنور را دزدید و در رفت) با همین فکر و خیالها به «ملا» رسیدم و دیدم که دارد با خدا را ز و نیاز می کند. جلو رفتم و «ملا» متوجه ی من شد و پس از چند بار صلوات فرستادن گفت: سلام فرزند، سلام فرزند. به «ملا» گفتم: تنورم را بده. «ملا» گفت: خوبی فرزند؟ با ناراحتی دوباره به «ملا» گفتم: تنورم را بده. «ملا» گفت: چطور است حالت فرزند و من گفتم: خوبم تنورم را بده می خواهم بروم. «ملا» گفت: برو فرزند، برو فرزند....

... و من خیلی خوشحال رفتم وسط مجلس (عروسی مرد خدا: «تاجر») و گفتم: آهای مرد خدا، «تاجر»، من می روم مسجد را ز و نیاز کنم، عقده ی دلم را باز کنم شما این گاو من را نگهدارید تا من از مسجد برگردم. نکند بدیش بکسی ها و رفتم مسجد وقتی برگشتم دیدم که «ملا» وسط مجلس است و دارد گاو را می برد، فهمیدم که «تاجر» گاو را داده به «ملا».

... (به مرد خدا حاکم حاکم ها) گفتم: ای مرد خدا، خارم را سوزاندند، تنورم را فروختند و گاو من را دست بیکی کردند و دزدیدند، بالا غیرتت این عروسم را بتومی سپارم. بروم مسجد را ز

و نیاز کنم، عقده‌ی دلم را باز کنم. نکند که بدیش بکسی‌ها.  
 «حاکم» گفت: «تو کلت علی الله». و من هم گفتم: «تو کلت  
 علی الله» و رفتیم. وقتی برگشتم، دیدم «حاکم» عروس را  
 برداشته برای خودش. دیگر طاقتم به سر رسید. دیدم دیگر نه  
 باید به سه مرد خدا اعتماد کنم و نه «تو کلت علی الله»...  
 «حاکم» همیشه با «تاجر» و «ملا» برو بیایی داشت.

نویسنده، با قلم الکن خود، می‌خواهد «زر و زور و تزویر» را  
 برای بچه تعریف کند. اینکه در تمامی عصرها، سه «قشر» برای  
 استثمار انسانها دست در دست هم دارند: پادشاهان، که سلاح و  
 سرباز و لشکر و قدرت و «زور» دارند، ثروتمندان و تجار، که نبض  
 اقتصاد جامعه را بدست گرفته، «زر» دارند. و «ملا» یا آن که عامل  
 استثمار مردم و اهل «تزویر» اند. و این هر سه، در همه حال پاپای  
 هم و در کنار هم برای مردم فلک زده، تعیین تکلیف می‌کنند.

از راوی باید پرسید: اخوی، شما که در سال ۵۸ اقدام به  
 چاپ این هنر نکر ادبی آنهم در محدودهٔ بچه‌ها نموده‌اید، آیا در مورد  
 انقلاب اسلامی ایران، این هر «سه» را، چگونه و با چه عینیتی نشان  
 بچه می‌دهی؟ نمونه و الگوی قصه شما در جامعه فعلی ما کدام  
 است؟ کدامیک از سران کشور «حاکم حاکم‌ها» است؟ و کدام  
 «تاجر» و کدامیک «ملا» است؟ کدامیک اهل زور و کدام اهل زر  
 و کدامیک بانی تزویر است؟ هدف من از طرح این سئوالات، صرفاً  
 بیان این مورد است که شما اصلاً بفکر کودک و یا نوجوان نیستید. و  
 اصلاً چیزی که برایتان مهم نیست، بچه‌ها هستند! شما در پی تبلیغ  
 مرام و مسلک خویش‌اید و ادبیات کودک‌کان، بهانه‌ای شده، برای  
 انفجار بغض‌ها و ناکامی‌هاتان. بروید و لا اقل صداقت را از

«صمد» بیاموزید، که بچه‌ها را ابزار و آلت و باز بچه برای «بیان خویش» تلقی نکرد. او نوشت: آنچه را که با رگ و پوست خود لمس کرده بود. و هیچگاه در ارائه ریشه‌ها، همانند شما، به نیرنگ و فضاحت سخن مبتلا نشد. شما که «حاکم حاکم‌ها» را برای بچه‌ها سراغ می‌دهی آیا می‌دانی پیامبر مسلمین از کلمه‌ای که متنفر بود «ملک الملوک» یا حاکم حاکم‌ها بوده؟ و علی (ع) فرموده است: إِنَّ اللَّهَ فَرَضَ عَلَىٰ أُمَّةِ الْعَدْلِ، أَنْ يُقَدِّرُوا أَنْفُسِهِمْ بِضَعْفَةِ النَّاسِ<sup>۱</sup> = خداوند بر امامان (رهبران) عادل! واجب کرده است که زندگی خویش را با مردم ضعیف و ناتوان، منطبق سازند.

کدامیک از رهبران شما چنین بوده‌اند؟ آیا رهبر ما چنین نبوده است؟

و کدامیک مردمی تر بوده‌اند و راستگو! تر؟

و اما در مورد «تاجر» ان و ثروتمندان که بانیان «زر» شان خواندید، آیا میدانید علی (ع) سخنی دارد که هیچ ثروتی انباشته نشد، مگر اینکه در کنارش حق ضعیفی پایمال شده باشد؟ پس بدانید که در اسلام، جایگاهی برای ثروت اندوزی نیست. امروز، جمهوری اسلامی در جهت کمال خویش پیش می‌تازد و در فردایی نه چندان دور، ظواهر نابجای «ثروت» نیز درهم پیچیده خواهد شد. و این امریست حتمی و خداوند مرده آن را داده است که: مستضعفین وارثین زمین! خواهند شد. و در وراثت مستضعفین، «تاجر» جماعت که زراندوز باشد و دست در دست «حاکم» نهاده

باشد، وجود خارجی نخواهد داشت. «ملا» را نیز گفتید که در آغوش «حاکم» و «تاجر» غنوده است. در انقلاب اسلامی ما، اکثر چهره‌های انقلابی! ملا بوده و هست. این ملایان، کی و کجا دست در جیب «تاجر» و گردن «حاکم» داشته‌اند؟!

بگذارید آخرین سخن را نثار آنهایی کنم که: نه تنها در انقلاب و پیروزی آن نقشی! نداشته‌اند و در بعد از آن نیز دوی دردی نبوده‌اند، بلکه همواره جراحاتی تازه بر پیکر خونین انقلاب وارد نموده‌اند، بگذارید آخرین حرفم را در معرض قضاوت وجدان‌هایی قرار دهم که «حق» را می‌گویند اگرچه بزیان خود و «سازمان» شان تمام شود. و به مذاق هم‌مطریقانشان خوش نیاید، اینکه: مردم مسلمان ایران و جهان، «اسلام» را نه بعنوان یک «بهانه» برای گشودن عقده‌های حقارت خویش، که بعنوان یک «راه» پیمودنی! هرچند سخت و ناهموار، جهت نیل به «کمال» پذیرفته‌اند. ما اسلام را پذیرفته‌ایم چون از اسان، آن می‌خواهد که باید باشد! و نه آنی که حکومت‌های جور، برای تحکیم و پروار شدن خویش می‌خواهند. شما حماسه‌های جبهه‌های خونین کشور را که فرزندان مسلمان همین آب و خاک، آفریدند، هرگز باور نخواهید داشت، چرا که برایتان «تعریف» نشده‌اند، و این را بدانید که انتخاب و پیمودن این «راه» برای ما مشکلات فراوانی در پی داشته و دارد که همه آنها را بجان پذیرفته‌ایم و نمونه‌های بارز و عینی آن، ایثار و گذشت و فداکاری و خلاقیت و مسلمانی مردمی است که امروز و هر روز در کوچه‌های تنگ و فقر! آلود، در رفت و آمدند. و بعکس تمامی نوشته‌های شما، «فقر» برایشان ملاک حرکت نیست و پرشدن شکم: هدف!

درجهت نابودی فقر، از جان مایه می گذاریم، لکن به گاه خویش، آن را، چون حربه ای سخت بر سر دشمن می کوبیم و نشانش می دهیم که فقر تحمیلی و محاصره اقتصادی! ما را از رفتن! باز نمیدارد. که بقول امام علی (ع): ... فَأَلْمُوتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ<sup>۱</sup> «مرگ» در زندگی ذلت بارست، و «زندگی» در مرگ قهرآمیز!

از سال ۵۹ کتابهایی تحت عنوان «مجموعه تاریخ برای نوجوانان» توسط انتشارات مازیار (رفقای پیرو خط...!) بچاپ می رسد که بد نیست مختصری بر این مجموعه، توقف کنیم. در انتهای هر کتاب، چهل و دو شماره از این مجموعه را اسم برده اند که بعضی از آنها چنین است: داروین — مائوتسه تونگ — انقلاب چین — انقلاب فرانسه — آدام اسمیت، مالتوس و مارکس — انسان و دین — ناسیونالیسم — استالین — اقتصاد جهانی — امپریالیسم — انقلاب روسیه — انسان و قانون — انسان و غذا — جمعیت و... از این چند کتابی که اسم برده شد، شما می توانید خط! را بشناسید.

خوب یک سؤال پیش می آید! اینکه در یک جامعه اسلامی مثل ایران، چاپ کردن اینجور کتابها، دل و جرات نمی خواهد؟ جوابش آسان است: باید چندتا هم از «این طرف» قاطی کتابهای «بو» دار بکنی تا صدایشان درنیاید!

این است که می بینی «ابن سینا» را هم چاپ می کنند. و یا شماره ۲۱ را به اسلام اختصاص می دهند. یک موقع فکر نکنید

اسلامی را که امام خمینی تعریف می کند! نه، اسلام از زبان جوزف پیت انگلیسی که بدست «دزدان دریائی بربرهای الجزایر» اسیر و برده می شود! آیا از این طیف! نباید پرسیم: اگر ریگی در کفش ندارید چرا اقدام به «ترجمه» این اسلام! نموده اید؟ شما در ایران بسر می برید. در مهد اسلام راستین. «اسلام» را از زبان چه کسی برای «مسلمانان» تعریف می کنید؟ ما خودمان اسلام را برای جهان بشریت، تعریف می کنیم، آنوقت شما از زبان جوزف پیت انگلیسی، به بچه های ما درس اسلام شناسی می دهید؟!

جای بسی خجالت و شرم است! نام کتاب هست: «محمد(ص) و امپراتوری عرب! در کنارش نام کتابهای دیگری را نیز می بینی: «چنگیزخان و امپراتوری مغول» و «اکبرشاه و امپراتوری مغول» که اگر «امپراتوری»ها را باهم مساوی بگیری، تساویهای بعدی، برای بچه،... شرم آور است.

\* این قسمت، گل! چینی از «حرف»های طیف چپ بود در زمینه ادبیات کودکان. و شما و ما همگی، «عمل» آنها را نیز در دوران انقلاب اسلامیمان و بعد از آن، در جامعه مان دیدیم و چهره واقعی آنان را شناختیم.

در همین رابطه، کتابهای بسیار دیگری نیز هست که بدلیل تکراری بودن سوژه و همگن بودن فحش و ناسزا، و نداشتن چیزی برای گفتن و: درخور «ادبیات کودکان و نوجوانان» نبودنشان، و یا اینکه در عین خوب بودن، نیت پاکی در پهنای نوشته هاشان، ندیدم، از پرداختن به آنها، دل برکندم و گذشتم.

\* و اما «اینطرف». از بر و بچه‌های مسلمان خودمان که دست به قلم شدند و برای «کودکان و نوجوانان» نوشتند، نام «محمود حکیمی» بیش از همه آشناست. من با شناخت خاصی که در یک نشست! از حکیمی، عایدم شد، نمیدانم و اصلاً برایم سؤال است که: یا او ادبیات کودکان را اشتباه گرفته و یا مالیاقت درک! ایشان را نداریم. با وجود تعداد کثیر نوشته‌های او، که گاه هر کدام، یک شب تا به صبح، وقت بیشتری نبرده، حکیمی نتوانسته بعنوان یک نویسنده قابل، در این جبهه خطیر، انجام وظیفه کند. من حکیمی را با عباداللهی، منتهی در این کفه! مقایسه میکنم، چرا که او نیز مانند عباداللهی، «کودک» را و دنیای او را «مزه مزه» نکرده است. و هرچه می‌نویسد، صرفاً او را (کودک را) برای یکی دو روز و گاه یکی دو ساعت، ارضاء می‌کند. نوشته‌های حکیمی، برخاسته از دنیای خاص بچه‌ها نیست. از یک دنیای رمانتیک و دست‌نیافتنی و سینمایی حکایت میکند. قبل از انقلاب، بچه مسلمانها را، نوشته‌های حکیمی «پر» می‌کرد. اما از باد! نه از مفاهیم ریشه‌ای و «درس»‌های بنیانی و ماندنی اسلام. او انگار سناریست و فیلمنامه‌نویسی بود که در ورای نوشته‌اش، اکران سینما را نیز در مد نظر داشت. حکیمی بچه‌های ما را (قبل از انقلاب) به دنیای دور از واقعیات کشاند و در همانجا نگاهداشت. قصه‌های او، رنگ و بوی کوچه‌ها و خیابانهای جنوب شهر را نداشت، بلکه از زیرزمین‌های مخوف فلان کلیسا و یا دخمه فلان آدم سفیدپوست در

آفریقا حکایت می‌راند. و بچه که شدیداً درمان درد خویش و جامعه و نیاز به آگاهی از مذهبش را در نوشته‌های او التماس میکرد، به اتاقهای نمور و تاریک کارگران سیاهپوست آفریقا کشانده می‌شد که مثلاً برای تکثیر و توزیع نهج البلاغه نقشه می‌کشیدند، و یا دیوار زندان را بعد از خواندن سرودی دسته‌جمعی! سوراخ میکردند و الفرار! هنوز هم که هنوز (بعد از انقلاب) است، حکیمی در شناخت بچه‌ها مان مرتکب اشتباه میشود. آنهم چه اشتباهی! که اگر در چاپ نظراتش بهمین منوال پیش تازد، باید رک و راست در مقابلش سینه سپر کرد و گفت: برادر دست نگهدار و این قافله را به خدا بسپار و درگذر، که بچه‌های ما خیلی جلوتر و آگاه‌تر از پیام نوشته‌های شما، ره می‌پویند. و تازه خود شما باید خیلی تلاش کرده و بدوید تا به آنها برسید. از آنجا که حکیمی «بسیار» نوشته و چاپ کرده باید که او را دریافت! من دو «کار» او را مورد بررسی مختصر قرار می‌دهم. یکی از آثار قبل از انقلاب و یکی هم از نوشته‌های بعد از انقلابش را.

یکی از آثار آخرین حکیمی در قبل از انقلاب «وجدان»

است که در سال ۳۶ (۲۵۳۶) به ثبت رسیده و این کتاب تا ۷۷ صفحه رفته و با چاپهای مجدد، بعنوان یک اثر «جا» افتاده است. قصه‌ای که حکیمی در این «اثر» بقلم می‌کشد، یکی از بی‌مایه‌ترین سوژه‌های ممکن است. پرداخت ضعیف و ماجراهای ایده‌آلیستی آن، تورا به یاد فیلم‌های هندی می‌اندازد. حکیمی، در این ۷۷ صفحه، شخصیت‌های قصه‌اش را به انواع و اقسام حوادث فرو می‌برد و در انتهای هر کدام، با برداشتی آبکی و سست و سراسر ضعف، به دامان حادثه‌ای دیگر می‌خزد.

قصه از آخرین لحظات عمر پیرمردی (امین) که با مرگ چند قدمی فاصله ندارد، آغاز می شود. سه پسر او: جعفر و قاسم و عماد به گرد پیرمرد، جمع شده اند. پیرمرد، فرزندانش را معرفی می کند:

... جعفر دکترای حقوق خود را گرفته و از هفته بعد به شغل قضاوت می پردازد. قاسم، پزشکی ماهر است و تو (عماد) نیز نویسنده ای توانا...

و پیرمرد وصیتی می کند که قصه اصلاً براساس آن پی ریزی شده است:

(پیرمرد): همیشه در زندگی، وجدان خویش را ملاک قرار دهید.

وجدان اخلاقی، شما را از سقوط و انحراف نجات خواهد داد...

پیرمرد، بعد از این سفارش، می میرد و سه پسرش را به وجدان اخلاقی شان می سپارد.

... یکماه از مرگ امین گذشت، جعفر و قاسم و عماد، در میان غوغای زندگی بتدریج غم مرگ پدر را فراموش می کردند...

در اینمدت جعفر که قاضی است، درمییابد که امر قضاوت چقدر حساس و مشکل است. و قاسم یک عمل جراحی را با موفقیت به انجام می رساند و عماد نیز داستان پرشوری از زندگی یک جوان هروئینی می نویسد. و هر سه آنها خوشحال اند که برخلاف وجدان خود و وصیت پدرشان قدمی برنداشته اند. در همینجا حکیمی سخنرانی می کند:

... اما پدر آنان در هنگام مرگ یک چیز را فراموش کرده بود.

و آن این بود که وی بجای آنکه مسیر الهی را به فرزندان خویش نشان دهد و از آنان بخواهد که فقط در مسیر «الله» قدم بردارند، بر روی وجدان اخلاقی تکیه کرد...

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا پیرمرد، خودش در «مسیر الهی» بوده یا نه که نویسنده از او انتقاد می‌کند! مسلماً وقتی پیرمرد بر وجدان اخلاقی اصرار می‌ورزد، نشان می‌دهد که سالها با «مسیر الله قدم زدن» فاصله دارد و انتقاد نویسنده بیجاست. بر روی جمله «اما پدر آنان در هنگام مرگ یک چیز را فراموش کرده بود» اصلاً فکر نشده است و نویسنده این جمله را طبق عادت! جاری کرده. وقتی پیرمرد فرزندان را به وجدان توصیه می‌کند، یعنی بها دادن به وجدان برای او یک «ارزش» است و آن را باور دارد. و توصیه نکردن پیرمرد به قدم زدن در مسیر «الله» یک «فراموشی» نیست، بلکه عدم درک و آشنایی او با این راه است.

انتخاب نامهایی از قبیل امین و جعفر و قاسم و عماد اصلاً هماهنگی با محتوای قصه ندارد و خود نویسنده نیز در بکارگیری از آنها، دچار اشتباه می‌شود. در صفحه ۷ بجای اینکه بنویسد: عماد یک داستان پرشور از زندگی یک جوان هروئینی نوشته... می‌نویسد: امین یک داستان پرشور...

ادبیات این نیست که شما یک مقصود و یک هدف را در ذهن داشته باشید و برای بیان آن، در چهارپنج صفحه از انواع و اقسام حوادث در جهت تائید و اثبات حقانیت مقصودتان، قصه بسازید و بخورد خواننده بدهید و دستها را بهم بمالید که: تمام شد!

ادبیات آن است که شما بگونه‌ای بنویسید و بنحوی در پرداخت سوژه‌تان مهارت بخرج دهید که خواننده بدون اشاره شما،

بدون اینکه شما نتیجه گیری کنید، پیام شما را درک کند و نتیجه گیری نماید.

بعد از چند روزی، مردی چاق و «به شدت زشت» با دادن رشوه، جعفر را که قاضی است، اغفال می کند و از او می خواهد: برادرش را که بجرم حمل هروئین دستگیر شده، بیگناه قلمداد کند. و جعفر با کمی تردید بالاخره در مقابل پول گزاف «وجدان» خویش را زیر پا میگذارد و قبول می کند.

سه ماه بعد، جعفر رشوه گیری قهار می شود و با دریافت رشوه، قاچاقچیان و کلاهبرداران و اختلاس کنندگان را تبرئه می کند. و برای فرار از نهب وجدان، به مشروب پناه می برد. یک روز که جعفر در خانه مجلل خویش مشغول قمار بازی با دوستانش است، زنگ در خانه اش به صدا درمی آید. این زنگ، آغازیست برای پرداختن به زندگی «قاسم» برادر جعفر. قاسم که پزشکی ماهر است، به جعفر پناه می برد تا در دادگاه او را تبرئه نماید. وقتی جعفر توضیح می خواهد، قاسم می گوید:

... چند ماه پیش فرزندان پیرمرد بیماری به نزد من آمدند. پدر ثروتمندی داشتند که اگر می مرد ثروت کلانی از خود باقی می گذاشت. اما پیرمرد با وجود بیماری، خیلی سخت جان بود... فرزندان او از من خواستند که در معالجه او کوشش نکنم. کار دشواری بود، اما مبلغی هم که در ازاء آن پیشنهاد کرده بودند خیلی زیاد بود... اما یک حادثه ناگهانی نقشه ما را برهم زد و آبروی مرا در خطر قرار داد. ملاقات یک پزشک مجرب، قضیه را فاش ساخت. وی از پیرمرد خواست که گذشته از عدم مصرف داروی خطرناک من، ادعای من هم علیه من تهیه کرده و به دادگاه بدهد...

دو برادری که در فساد غرق شده‌اند، حال رو در روی هم  
قرار می‌گیرند و یکدیگر را توبیخ می‌کنند:

جعفر ناگهان گفت:

— چرا به سوگند پزشکی خود وفادار نماندی؟

قاسم جواب داد:

— و تونیز چرا به پیمان خود وفادار نبودی، آیا با پول قضاوت

می‌توانستی خانه‌ای چنین مجلل تهیه کنی؟ ...

در اینجا گفتگویی بین دو برادر رد و بدل میشود که بسیار

آیده‌آلیستی و نامأنوس است. به این گفتگو دقت کنیم:

جعفر قدمی به جلو گذارد و گفت:

— اما ما تقصیر نداریم، همه دارند بد می‌شوند.

— اوه نه برادر، این چنین خودت را فریب نده. حتی در دریای

تاریکی و ظلمات نیز، یک شمع می‌تواند روشن باشد. من

دوستانی دارم که... به حرفه پزشکی ارج می‌نهند و همت و

کوشش خود را صرف محرومان کرده‌اند... آنها یک چیز دارند

که ما نداریم. یعنی پدرمان ما را براساس آن، تربیت نکرد.

آنها دین دارند و ما نداریم. این است که وجدانشان شکست

نخورده است.

این سخنان از دهان قاسم که یک پزشک فاسد و پلید است

بیرون می‌آید. رک و راست می‌خواهم بگویم اصلاً چنین گفتگویی

صورت نمی‌گیرد و در این‌طور مواقع پای مذهب و دین بمیان کشیده

نمی‌شود. آنانی که به قعر پستی و تبااهی فرو رفته‌اند، تلنگر دین و

ایمان را بکلی در خود کشته و با دانشی که فرا گرفته‌اند، اصلاً

اندیشیدن درباره‌ی خدا و مذهب را وقت تلف کردن می‌دانند. در

دریای خویش می‌لولند و عاطفه‌شان از کشتار هزاران انسان بیگناه

تکان که نمی خورد، پوزخند هم می زنند. احساس اینان وقتی بجوش می آید که مگی پشمالو از درد دندان ضجه بزند، و نه از فغان مادری شهید داده و یا گزسنه!

و تازه بیان این مطلب از طرف قاسم که: پدرشان آنها را براساس دین تربیت نکرده، خود یک «آگاهی» است. و تکرار بیش از حد اینکه: وجدان بتنهایی قادر به هدایت انسان نیست، هم یک «آگاهی» است. اقرار و اذعان به این دو، از زبان یک پزشک فاسد و یک قاضی فاسد، نمی تواند بسادگی صورت گیرد. آنان به فساد خویش «معتقد»ند. و جز آن هیچ چیز را نمی بینند. و هر رفتار دیگر را غیرطبیعی و مسخره می انگارند. پیروزی انقلاب اسلامی و تجربیاتی که عاید شد، اثباتی ست بر این مدعا.

بهرحال جعفر قبول میکند و با گرفتن مبلغی رشوه از برادر، او را تبرئه میکند.

در اینجا نویسنده می پردازد به شرح زندگی «عماد» برادر کوچکتر که نویسنده است. این نویسنده توانا، به نقش مذهب در زندگی انسان اعتقادی ندارد. حکیمی اوراد قطار بایک جوان مسلمان برخورد می دهد که دارد کتاب «اثبات وجود خدا» را مطالعه می کند. بین این دو بحث درمی گیرد و عماد سخت تحت تاثیر سخنان «حسین» قرار می گیرد و به اشتباه دیرین خویش پی می برد:

... (عماد) با خود می اندیشید که چرا تا بحال همه نیروی خود را بکار برده است تا جوانان را نسبت به دین، بی اعتقاد سازد و اکنون در صورتی که همه حرفهای حسین درست باشد، مسئولیت او تا چه اندازه بزرگ است.

نویسنده، زندگی عماد رارها کرده به سرغ قاسم که پزشک است می رود و او را فردی حریص و پول پرست ترسیم می کند که هم در بیمارستان و هم در مطب شخصی کار می کند و رفتارش با ارباب رجوع بدبخت بسیار غیرانسانیست و با افراد پولدار خیلی مؤدبانه. نویسنده که سخت برجا افتادن «وجدان» اصرار می ورزد، بهر بهانه ای شخصیت های خویش را در مقابل آن قرار می دهد:

... (بیمار به قاسم:) - من نمی دانستم که در اینجا نیز توبه طبابت مشغولی... اما از شما می خواهم که یک کمی هم «وجدان» داشته باشید. این کلمه چون پتکی بر سر قاسم فرود آمد...

این سخن بیمار، سخت بر افکار پزشک پولکی ضربه وارد می کند و او را به فکر وامی دارد و به «راه» ش می آورد:

— اینهمه تلاش من برای بدست آوردن پول برای چیست؟...  
 قاسم بیاد نداشت که برای آنها (اجناس عتیقه) چقدر پول داده بود، یک میلیون دومیلیون، ده میلیون یا بیشتر...  
 — من چند سال دیگر می خواهم زنده بمانم؟

و بعد مقاله ای را که یک هفته پیش بیولوژیست فرانسوی در یک مجله پزشکی نوشته بود بیاد آورد که: «با وجود آلودگی محیط زیست، حد متوسط عمر انسانها به سرعت، پائین می آید و شاید تا چند سال دیگر به پنجاه برسد»... این دوران محدود زندگی آیا ارزش اینهمه حق کشیها را دارد؟... (قاسم به خودش:) — حرص و طمع انسانی هرگز پایان ندارد... مسخره نیست که هشتصد هزار تومان پول این تابلو را دادم؟... این پولها را می خواهم چه کنم... در وسط کتابها یک قرآن بزرگ با جلد زرکوب به چشم می خورد... خودش هم نمی دانست که

چرا بی اختیار بسوی قفسه رفت و آن را بیرون آورد... پدرش هرگز حتی یک آیه قرآن به او یاد نداده بود...  
 ملاحظه می کنید که نویسنده چگونه پزشکی حریص و مریض! را در مقابل گذشته ناچورش قرار می دهد و مقدمات حرا! شدنش را فراهم می آورد. این روضه ایست که حکیمی در حین پرداختن به مسئله وجدان، برای پزشکان وطنی سر می دهد و نهایت زندگی آنان را ترسیم می کند. یعنی: آهای شما که اینهمه دنبال پول و پله اید، آخرش چه؟ آخر و عاقبت زندگی شما بیهودگی و رخوت و ته کشیدن و عدم تنوع و یکنواختی و پوچی است. پس چه بهتر که تا به سرنوشت قاسم و جعفر دچار نشده اید، دست به دامان مذهب شوید و آدم! شوید.

قاسم در این افکار است که تلفن به صدا در می آید (یک حادثه جدید!):

(جعفر:)- تویی قاسم؟

بعد معلوم می شود که جعفر از بیمارستان تلفن می زند و حالش وخیم است.

جعفر، این قاضی رشوه گیر و پلید، در بیمارستان به برادرش وصعیت می کند:

... مرگ و زندگی دست ما نیست. دست خداست (!). البته می دانی که من و تو افراد مذهبی نیستیم. اصلاً ما افرادی «ضد مذهبی» بودیم.

... اما من امروز صبح وجود خدا را احساس کردم. (در حین سقوط به دره) من مرگ را احساس کردم و چندبار فریاد زدم و از خدا کمک خواستم. برای خودم هم تعجب آور بود که ناگهان به وجود خدا معتقد شده ام. اتومبیل به انتهای دره

رسید و خوشبختانه آتش نگرفت والا من زنده زنده می سوختم... برادر، تومی دانی که من آدم رذل و کثیف و پلیدی بودم...

شغل من قضاوت بود. من ابتدا آدم با «وجدانی» بودم اما دیدی که سراب یک زندگی زرق و برق دار چگونه فریمان داد؟ من به تدریج در گرداب زندگی بورژوازی (!) فرو رفتم... راستش را بخواهی نمی خواستم یک آدم مذهبی باشم... (در آن دنیا) من می مانم با یک پرونده سیاه. تبعیض ها و بی عدالتی ها... (پدر) فقط روی وجدان تکیه می کرد... ما فاقد یک ایمان سازنده بودیم... در اوج ثروت و مقام، آدم فراموش می کند که یک روز هم خواهد مرد... نفرین بر آن کسی که ایمان ما را گرفت...

در اینجا جعفر می میرد و نویسنده با این جمله دفتر او را

می بندد:

... او که روزی سرشار از غرور و تکبر و ادعا بود، مرده بود.

پیام نویسنده، در عین حال که میخواهد بگوید: وجدان، جای ایمان را نمی گیرد، به ثروتمندان و شکمباره گان است. اینکه آخر و عاقبت شان مثل جعفر است. پس چه بهتر که به زندگی زرق و برق دار خود پشت کنند و به آغوش ایمان بازگردند و آب توبه بر سر ریزند. بیچاره آن طفل معصومی که بخواهد از رهگذر این نوشته پند گیرد! قاسم وحشت زده بر بالین برادرش ایستاده است و فکر می کند:

... او می دید که برادرش جعفر، همه چیز خود را گذاشت و رفت... و حالا آن ساختمان بلند که دیوارهایش را از سنگ مرمر سبز پوشانده بود، آن و یلای بزرگ در شمال و آن اتومبیل

سیصد هزار تومانی، باقی ماند.

در همین لحظه نویسنده شلاقی دو سه حادثهٔ چپ اندر قیچی می آفریند و به نوشته اش «جان» می بخشد و حال آنکه بعقیدهٔ من قلمش جان می کند. قاسم که بالای سر جسد برادر است یک دفعه از خیابان صدایی می شنود. با شتاب از اتاق بیرون می رود. می بیند از اتومبیل گران قیمتش، جز آهن پاره چیزی باقی نمانده است. و چون اتومبیل را وسط خیابان رها کرده، دستش به هیچ شاخه ای بند نمی شود. این از ماشین. یعنی نویسنده از قاسم ثروتمند، ماشین گران قیمت را می گیرد. و حالا حادثهٔ بعدی:

... در آن هنگام، حادثهٔ دیگری در خانه قاسم در شرف وقوع بود... سه مرد از کامیون بیرون آمدند و آهسته بسوی خانهٔ او رفتند، آنها سه سارق زبردست بودند... در مدت یک ساعت همهٔ لوازم و اثاث خانهٔ او را دزدیدند. روز بعد، قاسم در قبرستان بر سر مزار برادر خود بود، در حالیکه روز قبل در آن ساعت او همه چیز داشت و حالا هیچ چیز.

... قاسم، حالا به بیهودگی آن همه تلاش، پی برده بود... این سؤال برای او مطرح بود که «انسان مگر چقدر زنده می ماند که برای آن، به هر پلیدی دست می زند».

بدلیل ابتذال بیش از حد سوژه و پرداخت، از خیر توقف بر

روی این قسمتها می گذرم و به «حادثهٔ» دیگر می پردازم:

عماد که با برخورد با حسین در قطار، راه زندگیش بکلی دگرگون شده و به یک مسلمان دو آتشف بدل شده است، یک روز تلفن خانه اش بصددا درمی آید. فکر می کنید چه شده؟ قاسم خودکشی کرده است. و عماد بالای سر برادر نیمه جانش می رود و آنجا به پزشک معالج با لحنی قاطع می گوید:

... انسان بدون یک ایمان زاینده سرانجام به «پوچی» می‌رسد.

در جیب قاسم نامه‌ای می‌یابند که برای عماد نوشته است:

... من و تو و برادرمان جعفر، ایمان نداشتیم... من موضوع‌هایی چون معنویت و خداپرستی را مسخره می‌کردم... پدر ما یک مرد متظاهر لامذهب بود (همه کاسه کوزه‌ها سر پیرمرد شکسته شد!)...

آدم وقتی از یک مقام برتر بنام خدا نترسد و به دادگاه الهی ایمان نداشته باشد و قیامت و روز بازپسین را مورد تمسخر قرار دهد و آنها را پوچ و احمقانه تصور کند، ندهای وجدان، چه تاثیری در زندگی آدم خواهد داشت؟ آری برادر، پدرمان ما را بی‌قید و لامذهب بار آورد و ما آدمی شدیم که به هیچ چیز اعتقاد نداشتیم (پس عقل در کله‌ات چه بود؟) نه بر آن قدرت بزرگ ابدی که بر همه جهان حاکم است و نه به معاد و نه به انسان...

قاسم بهوش می‌آید و عماد بر بالینش سخنرانی می‌کند و

آب توبه بر سر قاسم می‌ریزد بنحوی که:

... قاسم با شنیدن سخنان برادر خود، بر جای خود نیم‌خیز شد و گفت:

— من حاضریم که راه «الله» را انتخاب کنم... سوگند به خدا که من توبه کردم و راه خدایی پیش خواهم گرفت. من نمی‌خواهم بمیرم... پایان.

اینجا پایان ۷۹ صفحه است. درست مثل فیلمهای هندی و فارسی آخر فیلم به خیر و خوشی خاتمه می‌یابد. حکیمی بهتر بود این اسم امین و جعفر و قاسم و عماد و حوادث گوناگون و... را از این

نوشته بیرون می کشید و آن را بصورت یک مقاله درمی آورد و اسمش را هم می گذاشت: «وجدان یا ایمان»؟ اینطوری خیلی سنگین تر بود. در این نوشته، تمام اصول و ترکیبات لازم برای یک قصه، درهم ریخته است و استخوانبندی و پیکر آن، چون اسکلتی لرزان ازهم پاشیده است. هیچگونه توفیقی در حالات شخصیت ها بچشم نمی خورد. تنها چیزی که مشهود است، اصرار بر نتیجه گیری، در پایان هر واقعه است. قلم سست حکیمی در این نوشته، سخت نمایان است و ضعف او را در پرورش یک سوژه می رساند.

\* از «آثار» مهم بعد از انقلاب حکیمی که به قول خودش: بیش از انتظار مورد استقبال کودکان، نوجوانان، پدران، مادران، آموزگاران، و دست اندرکاران امور تربیتی قرار گرفت، «کتاب کودک و نوجوان» نام دارد. بررسی این مجموعه عین عدالت! است که او را بعد از اینهمه نوشتن «وزن» کنیم و سبک سنگین. اینکه چند مرده حلاج است. اینکه آیا حرفی برای زدن دارد یا خیر؟ و یا اینکه «ته» کشیده و باید تأملی قابل و لازم در طی این طریق بنماید. این مجموعه تا به امروز به شماره ۵ رسیده که در اینجا گذری کوتاه و اجمالی بر چهار شماره آن می افکنیم.

و اما چه میشود که آقای حکیمی بفکر «مجموعه» بیرون دادن می افتد؟ اگر گفتید؟ اولین شماره در اسفند ماه ۵۹ عرضه می شود و تا قبل از آن کار قابلی از حکیمی ندیده ایم.

در زمستان ۵۹، حکیمی به اصطلاح بعد از یک غیبت صغری، با دست پر بر می گردد! اما با چه انگیزه ای دست به این عمل متحورانه می زند، این! مهم است. اجازه بدهید توضیح کوتاهی در مورد ادبیات اسلامی کودکان و نوجوانان، بعد از انقلاب، ارائه بدهم تا کم کم به ریشه این انگیزه، پی ببریم.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مردم و خصوصاً بچه ها، برای دریافت پاسخ به سؤالات خویش در مورد اسلام، به خرید کتاب و مراجعه به کتابخانه های عمومی و محل و مساجد، می پردازند. روانه شدن بچه ها بطرف کتابخانه های مساجد و محل، و نیاز شدید! به کتاب، برخی ناشران دلسوز! (نسبت به جیب خودشان) و برخی نویسندگان دلسوزتر (با همان معنی، و نام! در کنارش) را وامیدارد که به ندای درونی آنان لبیک گفته، مثل شهرزاد قصه گو، هر شب، تاهزار و یک شب (که هنوز هم ادامه دارد) قصه های صد تا یک غاز خود را تقدیم ذهن مشتاق خلیفه (ببخشید: بچه ها) بنمایند. و دهان تنگ کوچه حاج نایب هم، گذر مستدام این افاضات! میگردد.

پیروزی انقلاب اسلامی و آزادی قلم و نبودن مشکلاتی از قبیل ثبت، و اشتیاق به خواندن، وصف طویل و حتی و حاضر خریدار کتاب، چنان قلقلکی براندام پولکی! آقایان وارد می سازد که غش غش به ریش من و شما می خندند و شب و روز، بدون وقفه، می نویسند و چاپ می کنند و بیرون می دهند و آب می کنند و باز، روز از نو، روزی از نو!

و اگر گوش خود را به شیشه یکی از این انتشاراتی ها بچسبانی می شنوی که به پسرش نصیحت می کند:

خدا برکت بدهد به نقاشی های آقای «صندوقی»! بچه محتوی

را چه می‌خواهد بکند! چشم و گوشش باز می‌شود! بنویس و بیرون بده که بچه‌ها سرودست می‌شکنند برای عکس! های کتاب.

اصلاً تو نقاشی چاپ کن! فقط روی جلد چهاررنگ از آب در بیاید دیگر کاری نداشته باش داخلش سفید است یا سیاه. روی جلد مهم است آقا جان، این تجربه ایست که من بعد از سالها به آن رسیده‌ام. موهایم در لابلای همین ورق‌ها و کاغذها سفید شده دیگر!

فرزند، اگر می‌خواهی جانشین من باشی واسم خودت را ناشر! بگذاری باید هر چه می‌گویم، آویزه گوش کنی و عینک چشم! اول می‌روی یک نویسنده، نمیدانم، یک کسی که یک چیزی بتواند بنویسد، گیر می‌آوری، بعد که نوشت، یک راست می‌روی سراغ آقای صندوقی یا «مشیر» یا پیش کسی که روی جلد را تمیز از آب در بیاورد، می‌دهی داستان را بخواند و یک نقاشی چهاررنگ، تحویلت بدهد.

مهم کار همین است. کار که به اینجا رسید، کتاب را فروخته شده حساب کن. اصلاً می‌خواهی کار ارزانتر تمام شود، بده آقای صندوقی یا یکی دیگر، روی جلد را بکشد، بعد نقاشی‌های داخل کتاب را بده مش رجب بقال! پس بنویس یک: مهمترین عامل تضمین کننده فروش! کتاب، نقاشی روی جلد است. از بزرگترهای قوم یاد بگیر. آقای... کتاب می‌نویسد درباره حضرت علی و قلعه خیبر، یاد بگیر: می‌دهد آقای محمد تجویدی یک نقاشی مینیاتور مانند برای جلدش می‌کشد! همین، کتاب را می‌فروشد، تو فکر میکنی کسی داخلش را می‌خواند؟! اصلاً توبه داخلش چکار داری. نقاشی که تمام شد، بنویس دو: شلاقی چاپش کن که مشتری پاشنه در مغازه را دارد از جا می‌کند. کتاب کودکان یعنی این!

فهمیدی بابا؟ بروجانم، برو این قصه را که خودم نوشته ام، بده آقای مشیر، یک نقاشی دو آتشفشان برای روی جلدش بکشد. خودم هم نقاشی های داخلش را می کشم. کار باید ارزان تمام شود، پشت جلد پنج تومان هم که بنویسی، می خرند باباجان! ...

آری، یک چنین «بازار»ی را برنیاز فطری کودک بنا می نهند و اصلاً روی آن سرمایه گذاری کرده، دست بدست می چرخانند. وسخت هم راضی از این حرکت مسلمانی! از یک قصه، گاه چند ناشر، بگونه ها و نقاشی های مختلف، کتاب عرضه می کنند. و بچه با خرید و خواندن اولین صفحه آنها، می نالد: ای... این که همان است! ...

راحت طلبان، آنانی که دیر آمده، زود خیال رفتن (پر کردن جیب را) دارند، کتاب داستان راستان استاد مطهری را پیش رو می گذارند و بدون تغییر! به نقاشی و چاپ آن پرداخته، نفسی به رضایت می کشند که: این هم انجام مسئولیت ما در قبال اسلام! کتاب داستان راستان که بحق یکی از نادرترین کتاب های قصه (واقعیت) برای نوجوانان است، اسیر مطامع عده ای می گردد که صرفاً در جهت نام و نان در تلاشند. ای کاش نظارتی دقیق و حیاتی بر این «آبشخور» صورت می گرفت تا هر ره گم کرده ای بر این راه، گام نگذارد و بر این ساحل آرام، پهلو نگیرد.

سرت را برنگردانده، یکدفعه چهارده معصوم را کتاب کرده نه یک ناشر که چند ناشر، روی میز، جلو چشمت بنمایش می گذارند! یکی به پیامبران می پردازد، یکی به حکمرانان ستم پیشه، یکی گریزه کربلا می زند و شهیدان خونین کفن آنجا را

پیش می‌کشد، یکی دست به دامان اصحاب رسول خدا میشود، یکی هم علمای اسلام را کتاب می‌کند و... و هیچ بعید نیست، فردا یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر خدا را کنار خیابان ردیف کنند و زیر علم خدمت به اسلام و مسلمین سینه بزنند.

آیا این است ادبیات کودکان؟ آیا بچه از این دریای آشفته، امید رهیدن دارد؟ آیا بچه، امام علی (ع) را باید بدانگونه که کوچه حاج نایب می‌خواهد، بشناسد؟ و عیسی را هم؟ و یابدانگونه که علمای راستین شیعه بیان می‌کنند؟ سخن راندن از زندگی و راه پیامبر خدا برای بزرگسالان، بسی سهل‌تر است از نگاشتن آن برای کودک و نوجوان. پس کار، مشکل است و حساس و توهر روز، شاهدهی که چگونه شخصیت‌ها و ذخایر گرانبهای اسلامی، برای بعضی، سوژه نام‌ونان می‌شوند. یکدفعه چهار ناشر از چهار گوشهٔ یک بازارچه، بند می‌کنند به فلان رهبر و صحابه و با چهار نوع نقاشی و چهار قصه کوچک و بزرگ، کتاب می‌سازند و بیرون می‌دهند و هر چهار تا هم با کمی پس و پیش: یک حرف!

خدا نکند یکی از مسئولین جمهوری اسلامی شهید بشود، دو روز بعد کتابش می‌کنند و با نام شهید قدوسی، شهید بهشتی، شهید محمدمنتظری، شهید رجایی، شهید باهنر، و... بیرون می‌دهند، کتاب را که باز می‌کنی می‌بینی نقاش زبردست، یک نطفه کشیده و یک بچهٔ چمباتمه زده، داخلش، و منتظر بیرون آمدن! و بعد یک شمشیر از ناکجا، برفرق شخص می‌نشیند و چند قطره خون که: شهادت!

و چنان سریع و تند و تیز و چابک، کتاب را عرضه می‌کنند و از بازار داغ شهید، برای نان خویش، سود می‌برند که تونا خودآگاه

انگشت حیرت بدهان برده باخود می گویی: نکند اینها قبل از شهادت، این کتاب را آماده داشته اند؟!؟

و یا می بینی جور واجور «محمد سالار» از سگ و گربه و شیروشغال و خرو خرگوش و موش و فیل و خرس و... برایت قصه می نویسد که وحشت برت می دارد: «مگر ما و بچه های ما در جنگل زندگی می کنیم!؟».

خلاصه به کتابدان یک بچه اگر مراجعه کنی، کتابهایش، این است که گفتم. و او هرگز راضی! نیست. او چیز والا تری می طلبد.

این! از طرف خودمان.

از آن طرف (کتابهای نویسندگان چپ و)... را هم که گفتم. آقای درویشیان و رفقای اقلیتی و اکثریتی اش هم با بیرون دادن مجموعه، «جریان» را در دست می گیرند. این است که می بینیم بچه مسلمانها بدست و پا می افتند که: رقیب گوی ربود و خانه و یران نمود!

الان است که سیل افکار آنچنانی! ذهن آینه وار کودکان و نوجوانان ما را فرا گیرد. نوشته های ما بازندگی بچه اخت نیست و آنها (رفقا) درست از کوچه پس کوچه ها وده و کارخانه و بقال سرکوچه می نویسند. طبیعی است که بچه سرش را به آنطرف خم کند و کتابهای ملموس آنها را دید بزند.

نویسندگان «کتاب کودک و نوجوان» با خود می گویند: امروز، چه بسا نشستن: گناه، و سکوت: معصیت، و عدم تحرک: عواقب وخیمی در پی داشته باشد.

مگر می شود حکومت و تمام امکانات در اختیار مسلمین باشد

ونوجوانان جامعه خوراک فکری دیگری! دریافت دارند و رژیم، چیزی در چنته نداشته باشد؟! مگر می شود آنها! با حداقل امکانات و محدودیت‌هایی کم و بیش، افسار این گله بی زبان ورام و آشفته را بدست گیرند و بهر کجا که می خواهند هدایت کنند و زیر هر سایه ای، متوقف سازند!

مگر میشود ابتکار عمل را آنان! بدست گیرند و ما! دنباله رو؟! اینهمه غنا و سوژه و این همه حرف و خط و ربط در اسلام، باید هموار کننده ذهن جو یا و حساس و تشنه و کنجکاو و هوشیار کودکان و نوجوانان ما شود نه مشتی چرت و پرت آمیخته به رنگ و روغن که گمراه کننده اند و ویران کننده! و در مجموع بچه ها را از یک بعد رشد می دهند که همان مبارزه و ستیز بی امان! با موجودات «دارا»ست.

و یا نه، مردم بما نمی گویند: پس شما چکاره هستید؟ یکعده کمونیست بی دین دارند بچه های ما را از راه بدر می کنند و شما دست روی دست گذاشته اید و غرق پست و مقام؟. بما نمی گویند: حالا که باید میدان داری کرد و پیش ساخت، چرا میدان را برای آنها! خالی گذاشته اید و زمینه مساعد را مفت مفت از دست داده اید؟ بدوید! افسار هدایت را بدست گیرید که دارد دیر می شود! دیر جنیدن همان و از دست رفتن گروه گروه سرمایه های آینده انقلاب همان! جواب نسل های آینده را چه می دهید؟ آبرو برای شما نمی گذارند!

نمی گویند: شما که دست اندر کار بودید چرا آرام گرفتید؟...

خلاصه می بینیم وجدان بیدار برادران آماج هزاران تیرو

هزاران سؤال می شود و بسم الله گویان دست بکار می شوند و باترس و لرز و احساس شدید حقارت!! سر از لاک بیرون خزانده «در باره ادبیات کودکان و نوجوانان و مسائل تربیتی» زا با جلد و کاغذ اعلا و ظاهری آراسته و آبرومند! و با دوازده تومان قیمت! بیرون می دهند.

برادرمان محمود حکیمی در همان صفحه اول کتاب، «لو» می رود و خود را..... می کند! با اجازه شماسیری کوتاه روی شماره اول این دوره می نمائیم که خدای ناخواسته تنها به قاضی نرفته باشیم:

روی جلد بچه ای را می بینی که کوزه بدست درختی، بوته ای! (بیشتر به بوته لوبیا می ماند. اما نه، لوبیا راست بالا نمی رود!) را آب می دهد. لابد منظور این است که اصولاً گیاه جماعت با خوردن آب، رشد می یابند و کودک هم تحت تعلیم و تربیت و دریافت آگاهی است که رشد اصولی می کند! تا اینکه تفسیر شما چه باشد؟

می رویم سراغ مقدمه که با بسم الله... شروع شده: در جمله اول، نویسنده (محمود حکیمی) نوید می دهند که:

«تلاش تازه ای در راه بارور ساختن استعداد های کودکان و نوجوانان و نویسندگانی که برای کودکان و نوجوانان می نویسند، با نام خدا و با امید به یاری او آغاز می کنیم...»

بیائید فقط ورق بزنیم: در صفحه ۴ عکسی است که از مجلات خارجی! کلیشه شده و درختی را نشان می دهد که بجای میوه، کتاب! داده! خوب شاید برای کودکان! قابل استفاده باشد! (مطالب این صفحه و صفحات بعد بماند).

در صفحه ۷ طرحی است از یک کله که تعدادی فلش از آن بیرون زده و... خوب ورق می زنیم. بله... در صفحه ۹ می رسیم به یک نقاشی از دوتا درخت و جانوری در پای آنها و شعری مزین شده بنام نامی محمود کیانوش تحت عنوان...؟! حال متن شعر چه چیزی!!! دارد آقای کیانوش برای چه قشری از کودکان شعر می گویند بماند!

به خانه ها،

صدای شادمان کودکان

ترانه بهار زندگی است

.....

می رسیم به صفحه ۱۰ و ۱۱ که مصاحبه ایست با استاد سروش و عکس ایشان هم بالای صفحه (راجع به این مصاحبه و دیگر مطالب بعداً صحبت می کنم) تا صفحه ۲۱ مصاحبه طول می کشد و صفحه بعد با عکسی از مجلات خارجی! زینت یافته. عکس معلمی را پای تابلو نشان میدهد که در یک کلاس، دهانش به درس گشوده شده. در این عکس فقط یک کودک را می بینیم که پشت به معلمش کرده!! لابد اشتیاق آنانی که این کتاب را بیرون داده اند به این عکس، در ریش و ظاهر خودمانی معلم است! هر چند روی تابلو چیزهایی به لاتین نگاشته شده باشد! ورق می زنیم. صفحه ۲۴ و ۲۵ باز کتاب با یک عکس خارجی! از کودکان آنچنانی صفحه آرائی شده که مشغول بازی با اسباب بازی های خویش اند، شکل ظاهر آنها به بچه های خودمان و کوچه و پس کوچه های جنوب شهر و دهات نمی خورد که هیچ، تابلویی که گوشه یکی از عکس ها، خود را نشان می دهد، داد می زند: من از یک مجله

خارجی کنده شده‌ام! و بچه‌ها اصلاً فرهنگشان (حتی فرهنگ بازی و نوع اسباب بازی شان)، با فرهنگ بچه‌های ما سازگار نیست!  
 در صفحه ۲۶ مصاحبه‌ای از رضا رهگذر، نویسنده مسلمان  
 کودکان و نوجوانان آورده و عکس او را هم بالای صفحه چاپ  
 کرده‌اند.

در صفحه ۳۶ بازی یک طرح کلیشه‌ای آمده که بر روی یک  
 صندلی بزرگ، کودکی کوچک، غرق خواندن کتاب است (خدا  
 آخر و عاقبت ما را بخیر کند!).

می‌رسیم به صفحه ۳۹ آدم خجالت می‌کشد! عکس سه تا  
 کودک خردسال را چاپ کرده که دارند نقاشی می‌کنند. بگوش هر  
 سه‌شان گوشه‌ای است (آموزش سمعی و بصری). یکی از بچه‌ها  
 سیاه‌پوست است! و یکی از آنها هم پیاخته‌هاست! و دستش را بعلامت  
 اجازه! بلند کرده (لابد: یکی از آن میان برخاست...!!).

بیچاره کودکی که این کتاب را ورق می‌زند.  
 در صفحه ۴۲ یک عکس کلیشه‌ای آورده‌اند که مزرعه‌ای را  
 نشان می‌دهد و جاده‌ای باریک در آن. بر این جاده دخترکی پیش  
 می‌آید که افسار! گاوی را در دست دارد و غرق! مطالعه کتابی  
 است. کمی دورتر، دو تا بچه هم سوار بر گاوی! پیش می‌آیند.  
 (کلنگ از آسمان افتاد و نشکست!) ورق می‌زنیم. در  
 صفحه ۴۶ عکسی از اینور و آنور درآورده و چاپ کرده‌اند که کودکی  
 دست بدهان را در خواب! نشان می‌دهد. در صفحه مقابلش (صفحه  
 ۴۷) بدون خجالت عکس دو بچه را چاپ کرده‌اند که یکی به  
 بچه‌های ژاپنی می‌ماند با کتابی ژاپنی در دست، و در کنارش  
 کودکی اروپایی و کتابی به انگلیسی در دست. و در کنار عکسشان

با خط درشت نوشته شده: «جواد خودنماست»!!  
 بگذریم که جای توقف نیست.

در صفحه ۵۰ مقاله ایست تحت عنوان «تبعید». آقای م—ح (محمود حکیمی) بر بالای این صفحه توضیحی مرقوم فرموده اند که در رژیم های استبدادی، حکومت، افراد مزاحم را که در پی کسب آزادی اند، یا زندانی می کند و یا به کشورهای دیگر تبعید می نماید و بچه های اینها در تبعید، بزرگترین آسیب روحی و جسمی را می بینند»!! (یکی می مرد ز درد بی نوایی...) در صفحه مقابل عکسی چاپ کرده اند که دو پسر بچه سیاهپوست را در حال اشک ریختن نشان می دهد. اگر ورق بزنیم در صفحه ۵۳ به عکس پسر بچه ای ملوس! برمیخوریم که ساعتی ظریف برمچ! با اندوهی بی پایان سر به جیب تفکر فرو برده...!

در صفحه ۵۵ به یک شکاهکار هنری! بر می خوریم. عکس، یک صفحه سیاه! را نشان می دهد که در وسط این سیاهی (لابد سیاهی نشانگر ظلم و جهل و... است!) نمیدانم آینه ای است، نیمدانم در بچه یا پنجره ایست، خلاصه هر چه هست، این آینه، این در بچه، پسر بچه خندانی را نشان می دهد با چهره ای نه همانند چهره برو بچه های خودمان! در صفحه ۵۶ و در ادامه همین بحث، طرحی می بینیم از یک دختر بچه ملوس و غمگین با دو گیس بافته شده: در پشت سیم های خاردار! (که مثلاً تبعید شده!) از اینجا به بعد، مسئولین! پرداخته اند به کودک و نوجوان. اینکه چگونه می توان نویسنده شد؟ و داستان «درخت دانایی!» — کتابهای کودکان و نوجوانان در ایران، که ثابت کرده غربی ها داستان میکی موس را از موش و گربه خودمان کپی کرده اند — و چند داستان وطنی و

خارجی که نمیخواهم روی آنها بحث کنم. این شمای کلی کتاب است. جالب اینکه تمام صفحات کتاب، با ستاره و گل و کادربندی آرایش شده است! حیف یک تومان!

در ابتدای این بحث گفتم حکیمی که سنگ ادبیات کودکان و نوجوانان این مرز و بوم را به سینه می کوبد، خود را در مقدمه! (ابتدای سخن) ... کرده است.

توجه کنید:

... ما همه انتقادهای سازنده را می پذیریم. اما به آن دسته از روشنفکرانماها که ما را به خیال خودشان «مرتجع» می دانند!! (و یک بغل علامت تعجب از ما) با صراحت می گوئیم که هدف ما، همچنان، ساختن انسانی قرآنی است...

شما را به خدا می بینید برادرما، چگونه خود را باخته؟! می بینید با چه ترس و لرزی قلم را بحرکت درآورده؟! آخریک نفر نیست بگوید: اخوی، تو که ظرفیت نداری و بقول معروف سوراخ دعا را گم کرده ای، با این کار، حسابی، مشتبّه شدن امر را به خود پذیرفته ای! تو که برای «تربیت کودکان مهربان!» و آگاه «دستت را به سوی همه مادران و پدران شرافتمند!! دراز می کنی»، این همه احساس حقارت چرا؟ تو اگر برقرآن و نهج البلاغه و صحیفه و... تکیه زده ای، از پوزخند معاندینت چه باک؟! ای که اکثر مطالب کتابت از اینطرف و آنطرف گرد آمده و زیرنویس ها و مقدمه هایت این را می گویند، چرا می نویسی «نقل مندرجات بدون ذکر ماخذ ممنوع است»؟! چه عجله ای در بیرون دادن این کتاب داشتی و چرا اینهمه آبروریزی؟! و اما «آنها» که موجب ترس حکیمی و همردیفانش

شده اند:

آنها تجربه ۱۲۰ سال تفکر و انقلاب و حکومت را بدک می کشند و این ۱۲۰ سال میدان وسیعی بوده تا در زمینه های مختلف کسب تجربه نمایند. انگشت روی هر مسله ای که بگذاری، سالهای سال است، هزاران نفر، در باره اش فکر نموده اند و گفته اند و قلم زده اند. پاسخ هر سئوالی را از جهات گوناگون آماده دارند (و یا توجیهش را). مسائل حاد و سئوال انگیزی چون فرهنگ و اقتصاد و انسان و زن و کودک و... را برای خود حلاجی کرده اند و بالاخره به شاخه ای! دست یازیده اند و ول کن هم نیستند! و بقولی ایدئولوژی خود را بهر طریقی! (با چسب توجیه هم که شده) به «علم» چسبانده اند و بر این باورند که: این است و جز این نیست. و هر چیز غیر علمی را بدیده تمسخر می نگرند و سعی در ریشه کن نمودن آن دارند. و در این راه! از هیچ فحاشی و شیادی هم فروگذار نیستند.

مسائلی که برای کودک سهل الهضم نیست و در ایدئولوژی ما جایگاه خاصی دارند، در یک جمله! به مسخره می گیرند و بکودک می قبولانند که مثلاً عامل بدبختی و فقر خانواده تو، اعتقاد به خداست.

و حالا اینطرف قضیه را بنگریم: نویسندگان مسلمان را ترسانده اند که مبادا از فقر بنویسید! مبادا از نداری بگوئید! این! حرف و مرام کمونیست هاست!! از تقسیم زمین نگوئید! کاری به کارخان و ایادیش نداشته باشید. از بند «ج» که اصلاً! ننویسید: املاک چپاولگران را مصادره و در اختیار محرومین قرار دهید. از بازار و وضع اقتصاد غیراسلامی حرفی بمیان نیاورید! از تعدیل ثروت نگوئید! اینها همه ضداسلام! است...

نویسنده دردمند و برخاسته از روستاها و آشنا با فقر و فلاکت، می ماند که چه بنویسد. بیان تاریخ و وقایع کربلا و زندگی ائمه و پیامبران و همه و همه بجای خود، ولی زندگی پر پیچ و خم امروز را چه کنیم؟ از چهره های نقابدار نگوئیم؟. از آنانی که بر خون شهیدانمان، کاخ های ثروت و بی خیالی بنا نهاده اند و فارغ از درد! مردم، سر در آخور خویش دارند؟

اگر نویسنده مسلمان از فقر و نداری بچه نکوید، آنانی که برای ربودن کودک، کمین کرده اند، خواهند نوشت. و بچه که زندگی خویش! را در قالب قصه های آنها، می بیند، بدیهی است که جلب شود و ماجرای خویش و آنهایی را که همانند او بند، مطالعه کند. و خوب می دانیم که نتیجه قصه، چه است و کودک را به کدامین راه، می خواند.

تا کسی میشود از فداکاری و امانت داری و بخشندگی و بچه خوب و حرف شنو بودن و پشتکار داشتن و دروغ نگفتن و مؤدب بودن و فحش ندادن و احترام به بزرگتر گذاشتن و... نوشت، مثل «علی وافی»؟ کدامیک از قصه هایی که توسط ایشان «ترجمه و نگارش»! یافته، نشانی از زندگی روزمره انسانها دارد و بچه می تواند خود را در گوشه ای از آن مشاهده کند؟

در حال حاضر، نودونه درصد نوشته های موجود (برای کودکان و نوجوانان) در همین رابطه سخن می گویند. چرا نباید از مستضعفین و محرومین و کاخ نشین ها و غاصبین حقوق مردم قلم راند؟ \* چرا نباید زندگی بچه را با تمام خصوصیتها، برایش تصویر

ه امام خمینی در دیدار با فقها و حقوقدانان شورای نگهبان: ... امروز ما گرفتار دو جریان هستیم: یکی آن جریان است که همینکه به نفع مستضعفین و محرومین سخن گفته شود و از کاخ نشینها و غاصبین حقوق مردم صحبتی شود، می گویند این همان کمونیسم است...

کنیم؟ مگر همین بچه‌ها نبودند که از کوچه‌های تنگ و تاریک و گلی، برخاستند و پاپای دیگر اقشار مردم، انقلاب را بشمر رساندند؟ پس چه باک از بیان زندگیشان؟

خلاصه حکیمی و کلاً نویسندگان مسلمان، دستشان و قلم‌شان از بیان چنین مطالبی عاریست. و خوب، برای نویسنده بودن! باید نوشت و بیرون داد. از چه بنویسند؟ از آنها که گفتم: از خوب بودن و دروغ نگفتن و...

در همین شماره (شماره یک) مصاحبه‌ای صورت گرفته با دکتر عبدالکریم سروش. درباره‌ی چه؟ درباره‌ی «مسئله برخورد‌های گروهی در مدارس و دانشگاهها».

و تو از خود می‌پرسی: چه ارتباطی است بین این وادبیات؟ خود من از آقای حکیمی ارتباط این مصاحبه را با ادبیات کودکان پرسیدم، (دقت کنید:) جواب داد: چکار کنم؟ من سروش را دوست دارم! حکیمی راست می‌گوید، سروش را دوست دارد و این علاقه را در صفحه ۳۴ نیز و همچنین در صفحه ۱۵ شماره ۳ بروز می‌دهد:

اندیشمندان بزرگ عبدالکریم سروش... که من کاری به خدمات شایان توجه استاد سروش ندارم، وایشان نیازی هم به تعریف و تمجید من و غیره ندارند، لکن به صرف علاقه داشتن به کسی، نمی‌توان قشر وسیعی را (آنهم کودک) وادار به مطالعه‌ی مطلبی نمود که ارتباطی به ادبیاتشان ندارد.

و در صفحه ۵۰، آقای حکیمی اقدام به ترجمه‌ی گزارشی که توسط کمیته‌ی بین‌المللی پناهندگان، تهیه شده می‌نماید، تحت عنوان: تبعید، کودکانی که برای همه عمر جریحه‌دار شده‌اند(!)

در همین گزارش و در صفحه ۵۴ آمده: کودک شخص تبعیدی، تحت تأثیر سخنان گوناگون و اخبار و اطلاعاتی قرار

می گیرد که به او راجع به ارزشهای نامتجانس و متضادی را منتقل می سازد (!) او در مقابل مجازاتهای تعیین شده برای والدینش و در برابر عقاید عمومی و مقتضیات تحلیل خاص خود، بسیار مشکل خواهد توانست تا معیارهایی درباره حقیقت و نیز معیارهای اخلاقی کاملاً آشکار، کامل و عینی برای خود پیدا کند که به او امکان دهند تا دارای شیوه فکری روشن و عملی (!) گردد...

خوب، نباید از آقای حکیمی پرسید: برادر، این مقاله به درد کدام یک از برویچه های ما می خورد؟ کدامیک از بیچه ها و خانواده های ما با این «درد» آشنا هستند؟ در عصر انقلاب اسلامی، کدام خانواده تبعیدی در رنج است که آه و فغان درباره بیچه هاشان راه بیاندازیم و برایشان مقاله بنویسیم؟ چرا باید کاری کرد که وجه اشتراک آن با جامعه، صفر است؟ آیا «ترجمه» این گزارش، فرار از چسباندن واژه «مرتجع» نیست که خود نوید آن را در مقدمه کتابت بروز داده ای؟ اینکه: بله، ما هم می توانیم از این چیزها ترجمه کنیم و در کتابمان چاپ کنیم، پس دیگر بما نگوئید: مرتجع!

شماره دوم این دوره، با همان مقدمه شماره اول شروع

میشود!

در صفحه ۷ آقای حکیمی می نویسد:

از کتابهایی که اخیراً در ایران برای کودکان قبل از دبستان منتشر شده است، کتاب نسبتاً خوبی! است با نام «داستان خرسها» ترجمه فاطمه رضایی. این کتاب که از انتشارات امید قم است، داستانهایی دارد که بزرگسالان می توانند برای کودکان بخوانند. پدر و یا مادری که داستان ها را می خوانند می توانند در پایان نتیجه گیری کنند. مثلاً در پایان داستان اول،

که داستان «سه خرس و دختر موطلایی» است، داستان گو(!) می‌تواند در پایان داستان توضیح دهد که دختر موطلایی (!) فهمید که نباید بدون اجازه وارد خانه کسی شود و بدون اجازه به غذای کسی دست بزند».

خط (!) فکری حکیمی را با آوردن این قصه! بعنوان نمونه و نسبتاً خوب، می‌توان دریافت. اولاً داستان «سه خرس و دختر موطلایی» یک داستان غربی است و اصلاً با فرهنگ ما جور نیست. از رنگ طلایی موی دختر بگیر تا ماهیگیری خرس و غذا خوردن دور میز و نشستن روی صندلی و کاسه بشقاب و قاشق جداگانه داشتن و «قدم زدن» تا اینکه حلیم خنک بشود و پیپ کشیدن خرس بزرگ و تخت خوابهای مرتب و اندازه و مخصوص و... همه حکایت از بیگانه بودن این قصه است با دختر بچه‌های خودمان که در فلان کوره ده و یا حتی در فلان شهر زندگی می‌کنند. و اینکه «بدون اجازه به غذای کسی دست نزنیم» بعنوان نتیجه! فسه، نیز کاملاً بی‌ربط است، چرا که بچه‌های ما روی زمین، دور یک سفره می‌نشینند و در اکثر روستاها (که قشر عظیم بچه‌های ما در آنهاست) مادر، سهم هر بچه را روی تکه نانی می‌گذارد و یا اصلاً کار به اینجا هم نمی‌کشد: یا غذا مشترک است و یا اصلاً سفره خالی است.

و باز اینکه نویسنده پیشنهاد می‌کند:

پدران و مادران قصه را بخوانند و برای بچه‌هاشان تعریف کنند و نتیجه‌گیری کنند، آیا انصافاً اکثریت خانواده‌های ما، چه در شهرها و چه در روستاهای دور و نزدیک، می‌توانند و یا توان و حوصله انجام یک چنین سفارشی را دارند؟ پدری که خسته و مانده از کار مزرعه بازگشته، و با کوچکترین «خودشیرینی» بچه‌اش، محکم

زیر گوشش می خواباند، کجا می تواند اینگونه باشد، اصلاً این سفارش نیز برای خانواده‌های متمدن! و آنچه‌ای است نه برای مردم خودمان!

مقالات دیگری نیز در این شماره (و در دیگر شماره‌ها) آمده که بدلیل عدم ارتباط آنها به کودک و نوجوان، کاری با آنها ندارم. هر چند هر کدامشان، «حرف» بسیار دارند.

در یکی از این صفحات، نام شکیل آقای محمود کیانوش، این پدر بچه‌های ملوس و آفتاب مهتابی و نازنازی و خندان و بازی بازی کن و... متجلی می شود که مقاله‌ای نوشته با نام «کتاب کودک، نوشتن با مایه علم، تخصص و ادبیات». وقتی در شماره اول این مجموعه شعر بی‌رگ! آقای کیانوش را با نام «بخانه‌ها...» دیدم، ناخودآگاه دلم هری ریخت که نکند سروکله نامبرده در شماره‌های بعد پیدا شود، که دیدم: شد! و ۹ صفحه از شماره دوم را بخود سیاه کرد. از آنجا که ماهیت آقای کیانوش و بچه‌هایی که میخواهد! بسازد، برای ما روشن است و امیدی به خیرشان نیست اگر که شر نرساند، از توقف بر این ۹ صفحه می گذریم که هیچ! ندارد.

در صفحه ۷۵ حکیمی قصه‌ای آورده (برای بچه‌های پفک نمکی) از خانم «فاطمه زهروی». قصه، حکایت سگی است که میخواهد خورشید بشود و با همین نام. جملات اول قصه اینگونه است:

در زمانهای گذشته (!) سگ کوچولویی بود به اسم فلّلی (!) فلّلی فکر میکرد با هوشترین سگ دنیا است. او هر روز (!) در گوشه‌ای می نشست و به خورشید خیره (!) می شد (عجب چشم‌هایی داشته این سگ! کور نمیشد؟). همین طور که به خورشید نگاه می کرد، به فکرهای دور و درازی فرو می رفت.

سگهای دیگر از حالت او تعجب می کردند. از او می پرسیدند:  
چرا همیشه به خورشید خیره می شوی؟  
فلفلای جواب می داد: من می خواهم خورشید بشوم...  
عصرها وقتی خورشید در آسمان پائین می رفت، سعی می کرد با  
مهربانی فلفلای کوچولو را نصیحت کند. خورشید به آرامی به او  
می گفت: فلفلای، دوست کوچولوی من، هر یک از ما باید  
وظیفه خود را انجام بدهد. وظیفه من این است که در آسمان  
بدرخشم و نور و گرما به تمام سرزمینها بفرستم. من به فرمان  
خدا (!) خورشید شده ام. توهم به فرمان خدا سگ آفریده  
شده ای...

قصه، مثلاً بوی مسلمانی دارد! حرف از خدا و آفریده شدن  
و این گونه سخن است. خورشید به سگ نصیحت می کند که هوس  
خورشید شدن را از سرت بیرون کن. هر کس باید بجای خودش باشد.  
من نویسنده را نمی شناسم. ولی هر که هست با شکم سیر  
اقدام به نوشتن کرده و آقای حکیمی هم بعنوان قصه خوب آن را قالب  
نموده است.

نقش خدا در این قصه بسیار سست و غیر طبیعی و مصنوعی  
است. و چون زورکی در بین جملات جا باز کرده، یکی دو خط  
پائین تر جای خدا و خورشید عوض می شود (!) باور ندارد؟:

... خورشید، خیلی سعی کرد، فلفلای را راضی کند که از این  
فکرها نکند. اما فلفلای عاقل نمی شد و همیشه در این فکر بود  
که خورشید بشود. خورشید هر چه فکر کرد راهی به نظرش  
نرسید، به همین دلیل به فلفلای گفت: بسیار خوب، از حالا تو  
خورشید بشو و من به جای تو یک سگ می شوم (!)

ملاحظه می کنید که نویسنده (که همان خورشید است) حاتم بخشی کرده، از کیسه خلیفه، دستگاه آفرینش را دستکاری می کند. از خود می پرسى: پس خدا چه شد؟

کاری نداریم. فلفلی خورشید می شود و پدر همه موجودات را در می آورد. بطوریکه همه جانداران یا می میرند یا به سوراخها پناه می برند. تا اینکه یک لکه ابر می آید جلو و قدرت او را سلب می کند. اینجاست که آرزوهای سگ باز پروبال می گشاید و خداوندی خورشید نیز با فضل و کرم خویش، او را هر روز به چیزی بدل می کند:

(فلفلی) فریاد زد: خورشید بیا، جای خودت را بگیر. من دیگر نمی خواهم خورشید باشم. من می خواهم یک تکه ابر بزرگ بشوم. خورشید همین طور که به آسمان می رفت، جواب داد: بسیار خوب من حرفی ندارم. من می آیم تا وظیفه ام را انجام بدهم و تو هم می توانی یک تکه ابر بزرگ بشوی (!)

... (فلفلی) به خورشید گفت: من دیگر نمی خواهم ابر باشم. من می خواهم باد بشوم. خورشید گفت: بسیار خوب. من حرفی ندارم (!) تو می توانی باد بشوی.

... فلفلی با التماس به خورشید گفت: من می خواهم لانه مورچه بشوم، خورشید گفت: بسیار خوب، من حرفی ندارم، تو می توانی لانه مورچه بشوی.

... (فلفلی) گفت: من آرزوی دیگری دارم! من می خواهم گاو میش شوم. خورشید جواب داد: بسیار خوب، من حرفی ندارم. تو می توانی گاو میش بشوی.

... فلفلی فریاد زد: خورشید (خدا) من می خواهم یک طناب کلفت و محکم بشوم. خورشید، یک بار دیگر هم آرزوی فلفلی

را برآورد (پس درست گفتم که جای خدا و خورشید عوض شده!) و گفتم: بسیار خوب، من حرفی ندارم. هر چه می خواهی بشو، (سر کیسه شل شد)...

این قصه خیلی «بو» می دهد، که اگر بخواهم آنرا بیان کنم، باید پوزه قلم را به پلیدی بیالایم. تفسیر این قصه نمونه را به برادرمان حکیمی می سپارم.

در صفحه ۷۹ آقای حکیمی مقاله ای نوشته با نام: «کودکان جنگ زده را دریابیم». در آخر این مقاله آورده:

... آنچه که باید به آن توجه کرد، رسیدگی فوری به نیازهای روحی و جسمی کودکان معصومی است که قربانی یک جنگ تحمیلی شده اند.

در همین جا، برادرمان حکیمی دست به قلم برده و شلاقی قصه ای نگاشته اند با نام: هدیه ای برای یک کودک آواره. که شاید نیازهای روحی بچه های جنگ زده را برساند. خدمتتان عرض کنم که این قصه، نشان می دهد که حکیمی «توان» پرداخت و بارآوری و رشد قصه را ندارد. یا بچه ها را نشناخته یا ادبیات بچه هارا، و یا هر دو را. خلاصه قصه این است که «احمد» کودکی است شهری. پدرش یک ماشین کوکی قرمز رنگ و قشنگ خریده تا او ببرد مدرسه و مدیر مدرسه آنرا برای جنگ زده ها بفرستد. احمد علاقه زیادی به این ماشین کوکی دارد و دلش نمی آید آنرا بفرستد. بالاخره بنا به سفارش مادرش، نامه ای نوشته داخل ماشین می گذارد و مادرش هم آنرا بسته بندی میکند و به دستش داده تا بمدرسه ببرد. اوهم اینکار را می کند و ماشین کوکی، همراه با هدایای دیگر

بچه‌ها، در کامیون جاداده می‌شود، مدیر مدرسه هم همراه کامیون می‌رود. روزهای می‌گذرد که یک روز بستگی نامه‌ای می‌آورد و معلوم میشود از بچه‌ایست که هدیه را دریافت داشته. و خلاصه تشکر از اینکه بفر آنها بوده.

قصه، با صدای بلند گریه احمد، قهرمان کوچولوی قصه، تمام می‌شود.

اگر حکیمی اجازه بدهد، می‌گویم: این قصه از سرسیری نوشته شده و صرفاً نقش یرکننده صفحات را داشته و یا تکمیل کننده و حسن ختام مقاله: «کودکان جنگ زده را دریابیم». حالا به قسمتهایی از این قصه می‌پردازیم:

آنروز احمد زودتر از همیشه از خواب برخاست. چشمهایش را مالید و به تاقچه (خدا بیامرز تاقچه را) نگاه کرد. ماشین کوکی که پدرش شب گذشته خریده بود. هنوز روی تاقچه بود (یعنی فرار نکرده بود)...

... از زمانی که جنگ شروع شده بود، احمد از «آواره‌های جنگ» چیزهای زیادی شنیده بود. او شنیده بود که در اردوگاههای آنان غذا و لباس به اندازه کافی نیست. او خیلی (!) دوست داشت که روزی به یکی از اردوگاههای جنگی برود و جنگ زده‌ها را از نزدیک ببیند.

با این عشق و علاقه‌ای که احمد در رفتن به اردوگاهها و دیدن جنگ زده‌ها دارد، می‌رسیم به اینکه مدیر مدرسه از بچه‌ها میخواهد که یکی یکی هدیه برای بچه‌های جنگ زده بخرند تا او آنها را به مناطق مذکور ببرد:

... شب هنگام، وقتی پدرش از سرکار بازگشت، یک ماشین

کوکى قرمز رنگ (نیاز روحى!) خریده بود.

ملاحظه مى فرمائید جهت پاسخگویی به نیاز روحى  
 کودكان جنگ زده، برادرمان حکیمی چه تجویزى مى کنند؟!  
 اسباب بازی. مثلاً نمى شد این آقا، پدر احمد را مى گویم، چند تا  
 کتاب مى خرید و بخانه مى آورد؟ (آنوقت نویسنده سفارش مى کند  
 که پدر و مادرها قصه «سه خرس و دختر موطلايى» را برای  
 بچه هاشان بخوانند و نتیجه گیرى کنند(!). با شکل و شمایل مسلمان  
 گونه ای که نقاشى صفحات ۸۶ و ۸۷ از پدر نشان مى دهد و وضع  
 آشپزخانه با گاز چهار شعله و وسایل پخت و پز، که مرتب به دیوار  
 میخ شده اند، و سجاده گسترده (برای نماز) پدر و نماز خواندن پدر و  
 بعد... وضو ساختن احمد و نماز خواندنش مثلاً جو مذهبى به قصه  
 داده شده است. اما بسیار ناشیانه و سست و آبکی که اگر نبود خیلی  
 واقعى تر بنظر مى رسید. همینطوری که نمیشود قصه خوب و اسلامى  
 نوشت. چهار تا کلمه خدا و سجاده و نماز و وضو که نشد اسلام.  
 کافىست یکى از کلمات «جا» بیافتد، کار همه را مى رساند و خیلی  
 هم بهتر. ولى مى بینیم حکیمی بیخود و بى جهت پدر را سر سجاده  
 نماز مى نشاند و احمد را به وضو ساختن بیرون مى فرستد. خلاصه  
 احمد مى رود پیش مادرش. مادرش دارد ماشین کوکى را بسته بندى  
 مى کند. به او مى گوید:

— احمد، نمیخواهی که (در این جمله «که» زائد است و کلاً  
 ناسالم) پیامى برای کسی که ماشین را به او مى دهند  
 بفرستی (؟)

... احمد هم مى دود بطرف کیف مدرسه اش و کاغذ و مداد  
 مى آورد و مى نویسد: «برادریا خواهی که این ماشین کوکى

را می‌گیری، من خیلی خوشحال هستم که آنرا برای تو  
می‌فرستم. شاد باشی»

بله، این کل نامه است. نه بسم‌الهی، نه سلامی و نه نشان  
از همدردی! حکیمی، بجای وادار نمودن احمد به وضو گرفتن و  
نماز خواندن در آن سنین کم، خیلی بهتر بود که می‌آموخت:  
هرکاری و هر نامه‌ای را با نام خدا باید آغاز نمود، و «سلام» جزء  
لاینفک برخوردهای دور و نزدیک انسانهاست. این است مقدمات  
مسلمانی!

بالاخره بعد از چند روز که قضیه داشت فراموش می‌شد،  
جواب نامه و هدیه فرا می‌رسد. آنهم بدون بسم‌الله و سلام. سرتان را  
درد نیاورم، همانطور که گفتم، نقش واقعی قصه، پر کردن صفحات  
کتاب است و بس.

در صفحه ۹۰ قصه ایست بنام «گل‌های آفتاب گردان» از  
خانم مینو دستور تحت عنوان: بهترین داستانی که خوانده‌ام.  
قصه می‌گوید: رضا کوچولو همراه پدر و مادرش، از ده به  
شهر می‌آید. اولین جمله این را می‌گوید:

رضا تازه از ده به شهر آمده بود...

فعل «آمده بود» نشان می‌دهد که نویسنده «شهری» است و  
رضا به شهر آنها وارد شده. در غیر این صورت باید گفته می‌شد: رضا  
تازه از ده به شهر رفته بود...

منظور من از این نکته این است که خانم مینو دستور که  
همکاری مستدامی با این مجموعه و با آقای حکیمی دارند و در  
شماره‌های بعد، آثار ایشان بچشم می‌خورد، یک شهری واقعی است

وهرگز «دهاتی» نبوده و از دردهای دهاتی جماعت آگاهی ندارد. خلاصه رضا کوچولو می بیند محل شان (در شهر)، اصلاً گل و گیاه ندارد. این است که دست به کار می شود هفت تا تخم گل آفتاب گردان را در کنار دیوار کوچه می کارد. اهالی محل که از این کار رضا کوچولو حسابی شرمنده شده اند، یکی یکی شروع می کنند به کاشتن گل و بعد از مدتی کوچه می شود گلستان. همین.

انشاء قصه ضعیف است و سوژه آن، بدرد سازمان حفاظت محیط زیست می خورد. اگر من جای نویسنده بودم، هیچگاه دست به دامن این سوژه صرفاً غربی نمیشدم و رضا کوچولو را به کاشتن گل ایمان در قلب آدمهای بدبخت و فقیر محله وا می داشتم و پدر رضا را هم بلندگوی قلم خویش می ساختم، تا فریاد بکشد: آی اهالی فقیر و محروم این کوچه، درد ما با کاشتن چند تا گل بیخ دیوار، درمان نمی شود. بیائید دست بدست هم بدهیم و مثل خیلی از محله های کشور جمهوری اسلامی ایران، شورا، تشکیل داده، مسجد محل را فعال کنیم و از دردم آگاه شویم، که در اینصورت، هم کوچه مان پر گل می شود و هم دل مان پر شکوفه...

طرز فکر خانم مینو دستور را در شماره سوم این مجموعه دنبال می کنیم. ایشان در صفحه ۱۴ شماره ۳ مقاله ای نوشته اند بنام: «معیارهای سنجش یک قصه کودکانه». من سفارش می کنم این تنقلات شیرین! را در مورد ادبیات کودکان بخوانید و ملاحظه کنید که همطرازان فکر برادرمان حکیمی، کیانند.

اگر یک روز حکیمی فریاد برآورد که من مسئولیت نوشته های دیگران را که در این مجموعه آمده، نمی پذیرم، بهیچوجه قبول نخواهیم کرد، چرا که خودش آنها را گل! چین کرده و دست

بدامنشان شده. واصلأً بیش از این هم نمی کشد! خانم مینودستور در این مقاله هرچه بدهانش آمده (به قلمش آمده) گفته و نوشته. بچه های او درست بچه های آقای محمود کیانوش اند. بچه های زرق و برقی و ملوس، واکس زده. دهاتی هم که باشند، از آن دهاتی های متمدن و شاد و سرحال و فهمیده و ترو تمیزاند.

در صفحه ۲۰ کتاب، از همین مقاله می خوانیم:

... در زندگی پرهیجان امروزی، با همه سرو صدا و گرفتاریهایی که ماشین برای مردم فراهم آورده است، ارزش خندیدن و شادی کردن از همیشه بیشتر است. بزرگی گفته است: «اگر بتوانیم باهم بخندیم می توانیم باهم زندگی کنیم». کسی که از شوخ طبعی - نه مسخرگی - بهره ای دارد، انسان مفیدتر و سالمتری است. قصه ای که بتواند کودک را به راستی شاد کند و بخنداند، ارزشی بی حساب دارد، زیرا نویسنده آن توانسته است که کودک را از زحمت و انمود کردن و در نقش دیگران رفتن، رهایی بخشد و به او، در برابر غصه ها و نگرانیها و تنهاییهایش، ایمنی بدهد...

ملاحظه می فرمائید اختلاف بینش در کجاست؟ آیا بچه های ما، اینگونه قصه می خواهند؟ و اگر چنین چیزی را به خورد کودک بیچاره دادیم و برای چند ساعت او را قلقلک هم دادیم و خندانندیمش کارمان تمام است؟

مثل اینکه گذر این خواهر از جنوب شهر و روستاها (مهد انقلاب اسلامی) نیافتاده و هیچگاه سایه خان و ایادیش را بالای سر احساس نکرده و اسلام را درک ننموده اند و هرچه خواسته اند «دستور» داده اند تا برایشان آماده کنند. این گونه قصه ها فقط و فقط

بدرد همان بچه های دوروبر نویسنده می خورد و بس که از شمال شهر پائین تر نیامده اند.

همین خانم وقتی وارد مباحث اخلاقی میشود، از قصه های عامیانه مدرک می آورد:

... در روایتی از قصه عامیانه مشهور ایرانی، نخودی، قهرمان قصه، با آنکه جثه اواز یک نخود بزرگتر نیست، به شهر می رود تا سکه ای را، که حاکم به پدر او بدهکار است، از حاکم بگیرد. در راه بدست آوردن این حق با حوادث بسیار رو به رو می شود و وقتی که به خزانه حاکم دست می یابد، فقط همان یک سکه را برمی دارد، نه بیشتر...

ولا بد وقتی حاکم قضیه را می فهمد خیلی خوشش آمده و در عوض این همه مردانگی! او را به نوکری! می پذیرد؟ نه؟  
خواهر من! اگر این «دستور» اخلاقی شمار را پذیریم، فکر نمی کنید در مورد حاکم ایران، ما کمی تند رفته باشیم؟  
بیچاره را تارومار کردیم و اموال تاراج شده مسلمان را از حلقوم او و اطرافیانش بیرون کشیدیم! لابد نخودی شما درستکار بوده و ما نابکار؟ اینطور نیست؟  
در صفحه ۲۲ در همین مقاله میخوانیم:

... کوتاه سخن آنکه باید قصه گرهی داشته باشد که در طول داستان گشوده شود. کودک دوست دارد که صفحه به صفحه قهرمان قصه را دنبال کند تا در یابد که آن قهرمان از چه راهی معما را حل می کند یا مشکل را از میان بر می دارد و به هدفش می رسد...

باید بگویم برخلاف شما آقایان و خانمهایی که مقاله شما را تایید کرده اند، من معتقدم قصه باید به طرح معما و درد! پردازد. راهی که شما پیشنهاد می کنید، قصه های سند باد و سیندرلا و سه خرس و دختر موطلایی و سفید برقی و ۰۰۰، راتداعی می کند. وقتی شما «راه» را جلوی پای خواننده خرد سال می گذارید، او چون موجودی رام و راضی، و خالی از هرگونه سوال، راهی راه شما می شود و در نهایت همانند شما از آب درمی آید.

این مقاله یازده صفحه را اشغال کرده است!

محمود حکیمی در این مجموعه، مقالاتی دارد بنام: «چگونه می توان نویسنده کودکان شد؟» که در این نوشته ها، سعی دارد راه و رسم و شگردهای نویسندگی را به «خواهر ارجمند» بیاموزد. خوب، بعضی از چیزهایی که بیان می کند تا حدودی قابل قبول و ناشی از سالها تجربه و شب و روز! نوشتن است. خودش در این مقاله و در شماره سوم می نویسد:

... من اکنون فهمیده ام که اگر در گذشته به جای نوشتن سریع و شتابزده مقاله ها و داستانهای گوناگون، و یژگیهای یک نوشته خوب را می دانستم، سبکها و مکتبهای ادبی را می شناختم، از ویژگیهای قالبها و نوشته ها آگاه بودم و ساده نویسی برای کودکان و نوجوانان را آموخته بودم، چقدر آثارم پخته تر، با ارزش تر و ماندنی تر می شد...

این اقرار صادقانه را من از حکیمی انتظار داشتم. او مسلمان است و یک مسلمان به اشتباهات خویش معترف، مخصوصاً که اشتباه در وسعت جامعه، شکل گرفته باشد. نوشتن، از شب تا به صبح، در عصری که، هرچه بنویسی خریدار داشته باشد، مسلماً

بیراهه رفتن و فوجی طفل معصوم را با خود کشاندن است. و حکیمی متاسفانه از عطش سیری ناپذیر عصر خفقان در مطالعه کتاب، حداکثر استفاده را برد و نوشت و بیرون داد و هدفش هم (ایمان دارم) خدمت به جامعه اسلامی بود. لکن او در جو موجود، حل شد و آب شد و ته کشید و کف گونه بر بستر سیلابهای فصلی، همراه با خار و خاشاک، به گذشته پیوست و رفت.

من هنوز هم به حکیمی امیدوارم و میدانم که گنجایش و ظرفیت پذیرائی انتقاد را دارد و خود را مسلماً اصلاح خواهد کرد. با دیگران مشورت خواهد نمود و باز هم بقول خودش، مطالعه میکند و برای «درک» مسائل جامعه، حتی المقدور، در قالب «درد»ها و «نیاز»های جامعه، چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی، فرو خواهد رفت. حکیمی باید با بچه‌ها، در شهرها و روستاهای دور و نزدیک، بنشیند و همبازی آنان گردد و همانند آنان، گرده اش را به زیر بار همیزم برده، برای کمک خرجی خانواده، روزها کار کند و شبها درس بخواند، و آنجا هم که لازم باشد، برای دفاع از دستاوردهای انقلابش، مشتهای کوچکش را بطرف «دشمنش» پرتاب کند و سینه اش را چون طبل پرخروش، جلو بدهد و از حلقوم ظریف و پرانرژی اش، فریاد برکشد، با نداری بچه‌ها آشنا شود و بخاطر یک لقمه نان، از جگر ضجه کند، ماه به ماه رنگ آب و حمام بخود نبیند و آب دماغش، از سوز سرما سرازیر باشد. هر شب زمستان، چشم به چکه‌های سقف اتاق دود گرفته بدوزد و همراه بچه‌ها، در جلسات قرانت قرآن شرکت جوید و با صدای نازک و مشتاق، آیات الهی را زمزمه کند و با همان صدا، در مسجد محل، تکبیر گوید و...  
لکن او (حکیمی) هنوز، پا در رکاب مرکب دیگری دارد.

مرکبی فرتوت و مشرف به موت و ناآشنا با راههای سنگلاخ و نا  
هموار ما.

در پایان همین مقاله (چگونه می توان نویسنده کودکان  
شد؟) می نویسد:

... (خواهر ارجمند) همه این چیزها را که نوشتم، درباره  
«چگونه نوشتن» بود. اما درباره «چه نوشتن» تصمیم با خود  
توست. هرچه می خواهی بنویس اما اگر از من می پرسی من  
باز میگویم که از «مهر و محبت» بنویس. جامعه ما امروزه  
سخت به آن نیاز دارد. در این شماره نیز اثر دیگری از (مرحوم)  
فردوس وزیری را برایت می آورم. بنظر من داستان «گذرگاه  
مهر» یکی از آثار با ارزش ادبی - هنری در زمینه ادبیات  
کودکان، در سالهای اخیر است. برادرت محمود.

آیا حکیمی راست می گوید؟ آیا دواي درد جامعه و  
بچه های ما، «مهر و محبت» است؟ آیا در جامعه ای اسلامی، که  
چنگ برگلوی جهانخواران برده و هرروز، صدها شهید پیر و جوان،  
تقدیم پیکر خونین انقلاب اسلامی، می نماید، چاره درد! مهر و محبت  
است؟ درجایی که پیرزن روستایی از دودانه تخم مرغی که ثروت!  
او بشمار می رود «(قابل توجه رفقا!) چشم می پوشد و آن را در کنار  
دیگر محموله روستائیان قرار می دهد و به جبهه می فرستد، و درجایی  
دیگر، در همین جامعه، در بالای شهر، در وسط شهر، عده ای  
شکمباره و مفلس و کلاش و محترک سودجو و رباخوار و پلید، از  
موقعیت جنگی کشور، سوءاستفاده کرده، و می بینیم که چه بروز  
اقتصاد کشور آورده اند، چگونه دم از محبت و مهر زنی و نوازش پیشه  
کنیم؟! داستان «گذرگاه مهر» که حکیمی بعنوان: یکی از آثار با

ارزش ادبی — هنری در زمینه ادبیات کودکان، نام می برد، اصلاً با روحیه بچه های ما اخت نیست که هیچ، انحراف هم دارد! به داستان «گذرگاه مهر» نظر بیافکنیم تا به محتوای آنچنانی آن واقف شویم و به حکیمی بفهمانیم که اشتباه می کند:

... در شهر روشنائی، هرچه بود خوبی و مهر بود، این شهر مردمی مهربان داشت. مردم این شهر در شادی بی پایانی می زیستند. درد ورنج و تنهایی و خستگی را در این شهر راهی نبود... روزی دیوهای جنگل کبود به شهر روشنائی ریختند. خانه به خانه و کوچه به کوچه، شهر روشنائی را تسخیر کردند. هرچه بدست آوردند خراب کردند و آلودند... دیوارهای بلند به دور شهر کشیدند. دیواری چنان بلند که خورشید نمی توانست از پشت آن به شهر بتابد و شهر را روشن کند. از آن روز به بعد، شهر روشنائی تاریک شد... دیگر در شهر، شادی و مهر نبود. درد ورنج و تنهایی و خستگی بود... در شهر تاریکی، مردی زندگی میکرد. همسر این مرد مرده بود. این مرد فقط یک پسر داشت. با پسرش در خانه ای کوچک می زیست. اما دلی بزرگتر از دریا داشت...

این جملات، قسمت های ابتدائی داستان است. دیوها گرد شهر دیواری بلند می سازند و روشنائی را به شهر، راه نمی دهند. یک روز پیرمرد، نوری در برابر چشمانش می بیند و از آن می پرسد: تو کیستی. آن نور می گوید: من «پری» مهر هستم. وقتی به زمین آمدم، دنبال جای بزرگی گشتم، از صحرا و دشتها گذشتم، هیچکدام حای مناسبی برای من نبود. تا اینکه به دل تو رسیدم و آنرا بزرگتر از همه چیز یافتم. بعد پری مهر، سرودی به پیرمرد میآموزد تا با صدای اولین خروس (!) بر روی بلندترین تپه شهر رفته و سرود مهر را

بخواند. و از پیرمرد هم میخواهد که تا دم مرگ این راز را با کسی در میان نگذارد. پیرمرد قول می دهد و هر صبح بر بالای تپه می رود و سرود مهر می خواند و خورشید هم سر بر آورده، روشنایی را به شهر می آورد (معلوم نیست نقش دیوار دور شهر چه میشود). باز آن شهر، شهر شادی و مهر می شود! سالها می گذرد (از دیوها خبری نیست) پسر کوچک مرد فقیر، بزرگ میشود. یک روز پیرمرد، پسرش را از شهر بیرون می فرستد تا دنیای خارج را ببیند. و باز سالها می گذرد و پیرمرد همچنان به خواندن سرود مهر می پردازد. روزی که قرار بود پسر از سفر باز گردد، فرا می رسد. ولی پسر نمی آید. پیرمرد از شهر بیرون می رود و منتظر می ماند.

یکدفعه «فرمانروای سرزمین بیکرانه مرگ» با ارابه ای نقره رنگ پیش می آید تا پیرمرد را همراه خویش به آن دنیا برد. پیرمرد می گوید: من تنها کسی هستم که با خواندن سرود مهر می توانم روشنایی را به شهر بیاورم. با مرگ من شهر در تاریکی فرومی رود. فرمانروای سرزمین مرگ دو روز به او مهلت می دهد تا پسرش را ببیند و سرود مهر را باو بیاموزد.

روز اول نه، روز دوم، پسر سوار بر اسب، باز میگردد. پیرمرد سرود مهر را باو می آموزد. در غیاب پیرمرد، شهر در تاریکی فرو رفته است. پسر که راهی شهر می شود تا سرود مهر بخواند و شهر را روشن کند، اسبش از تاریکی رم می کند. پسر که خسته از سفر دراز است، از پدرش می خواهد که نیروی پاهایش را به او بدهد تا به شهر برود و سرود مهر را بخواند، پیرمرد هم اینکار را می کند. پسر می رود و ناکام بر میگردد و نیروی دستهای پیرمرد را میخواهد. پیرمرد، نیروی دستهایش را نیز به پسرش می دهد، ولی پسر، کاری از پیش

نمی برد. پسر برمیگردد و میگوید:

پدر، شهر خیلی تاریک است. من حتی به کمک نیروی پاها و دستهای تو نمی توانم راه را پیدا کنم. باید چراغی داشته باشم تا راه مرا روشن بکند. «مرد به پسر نگاهی کرد و گفت:» با شمشیرت طرف چپ سینه مرا بشکاف. «پسر سینه مرد را شکافت. دل مرد چون چراغی روشن در درون سینه اش می درخشید (!)...»

پسر چراغ روشن دل پدر را برمیدارد و به شهر می رود و سرود مهر را بر بالای بلندترین تپه شهر سر می دهد و شهر را روشن می کند. در همین لحظه ارباب فرمانروای سرزمین مرگ نزدیک می شود و پیرمرد را می برد. پایان.

این قصه نمونه و شاه! کاریست که حکیمی در مجموعه اش می آورد. اصلاً معلوم نیست چرا یکدفعه دیوهای بی شاخ و دم به شهر شادی حمله می کنند و همه جا را خراب می کند و دیوار بلندی دور شهر می کشند تا نور خورشید به داخل نتابد. و اصلاً چرا بعداً سروکله دیوها پیدا نمی شود؟

در اینجا نقش مردم بهیچ گرفته شده است و مهر و محبت جای خدا و ایمان نشسته است. یعنی بجای اینکه مردم (ونه فقط پیرمرد) بعد از حمله دیوها، با تمسک به ایمان خویش با آنها به مبارزه برخیزند، قلب پر مهر و محبت پیرمرد، دخل همه را می آورد و چراغی می شود فراراه پسر. و معلوم نیست سفر پسر چه نتیجه ای داشته و چرا دیر کرده. پسر در این قصه یعنی کودکان و نوجوانان. مرحوم وزیری، راه پیش پای بچه ها می گذارد. اینکه: چاره هر چیز، حتی مبارزه با دیوها و تاریکی، مهر و محبت است. و نه ایمان به

خدا!!!. این قصه به درد مسیحیان عهد عتیق می خورد و امروزه نیز مبلغین مسیحیت در کشورهای مستعمره از این موعظه ها می کنند.

مهر و محبت، لازمه زندگی هست ولی «اصل» نیست. در این قصه، که حکیمی نیز تائید می کند، مهر و محبت اصل واقع می شود. بنحوی که خورشید نیز بعنوان یک جزء از طبیعت، تحت فرمان آن قرار می گیرد. و این «انحراف» است.

در همین شماره، قصه دیگری، مارک «نمونه» خورده است و صفحاتی را بخود مشغول داشته که باید گفت: سالها پیش عمر چنین قصه هایی بسر آمده و باید دورشان خط کشید. و آن «داستان سندباد» است. این شماره از کتاب، در پائیز ۶۰ منتشر میشود.

یعنی در کوران نمود واژه هایی چون، جنگ و شهادت و بی خانمانی و سوختن و ساختن و ایثار و رشادت و ایمان و عشق و امام زمان و امام و فقر و اقتصاد درهم و گرانی و گرانفروشی و سودجویی و وحدت طلبی و... حکیمی قصه سندباد را علم می کند. و من مطمئن هستم که دستش خالی بوده و به اوراق دیرینه دست برده و آن را (قصه سندباد را) بیرون کشیده و چاپیده (یعنی چاپ کرده).

آیا جای اشکال نیست که بگوئیم: از اینهمه سوژه و متن بکر، باید دست به احیاء یک چنین اراجیفی زد که بچه نه زمان آن را می داند و نه خود را بجای قهرمان قصه می تواند جا کند، نه پندی، نه مایه ای و نه چیزی بنام «ادبیات».

صرفاً یک مشت صحنه های دور از واقع و کشک و فیلمیک و ماجراجویی و هیپروت! که در حد کتابهای «زورو» و «پینوکیو» و «تارزان» و «سو پرمز» و «غول یک چشم» به بچه «بار» می دهد. در آخرین صفحات کتاب، قصه نسبتاً خوبی آورده با نام

چاره ناچار، از امین فقیری، هر چند این قصه از نقاط ضعف، عاری نیست، لکن قصه، قصه «درد» است. قصه نداری و فقر و ایمان و عشق به فردایی که نیامده.

این شمای کلی جلد سوم «کتاب کودک و نوجوان» است. ملاحظه میکنید که هیچ «درس» قابل ندارد و حرف تازه ای هم. جلد چهارم این مجموعه، باز با مقدمه شروع میشود. و باز خانم «مینودستور» در باره: معیارهای سنجش یک قصه کودک (لابد در اسلام!) قلم رانده اند. و باز در صفحه ۳۹ خود حکیمی رشته سخن پیشین خویش را بدست می گیرد و حرف از «محبت» می زند.

... اما اگر از من بپرسی می گویم که آموزش «محبت» به کودک مهمترین و اساسی ترین آموزشهاست...

نویسنده کودک باید به کودک بیاموزد که برای خدایی زیستن، برای قرآنی زیستن، برای انسانی زیستن و آسوده زیستن، باید افراد خانواده خود را دوست داشته باشد تا آنها هم او را دوست داشته باشند. در زندگی تا به کسی محبت نکنیم محبت نمی بینیم... باید همه را دوست داشت (ساواکی و دزد و کلاش و محتکرو... را هم!) نویسنده کودک باید به آنان یاد دهد که: انسان بدون محبت، بدون عشق و بدون گوهر انسان دوستی یعنی شیء! انسان بدون مهرورزی، بدون قلب تپنده، بدون احساس و عاطفه، یعنی شیء. او باید به کودک تفهیم کند که بزرگی و ارزش هر فرد به میزان محبتی است که به دیگران دارد و به نسبت خدمتی است که برای دیگران انجام می دهد.

... ایجاد کینه و دشمنی انسانها را از هم دور می سازد. در این جوامع هیچگونه همکاری پدید نمی آید. امنیت روحی و فکری انسانها از بین می رود و هرکس در

اندیشه حفظ جان خویش است. چنین واقعیت‌هایی را میتوان در داستان‌هایی برای کودکان نوشت و آنانرا به محبت و محبت هرچه بیشتر فراخواند. هنگامی که در جامعه‌ای شعارهای کینه‌توزانه (لابد مثل: مرگ بر آمریکا!) جای کلمات محبت‌آمیز را بگیرد کودکان و نوجوانان این جامعه نیز بتدریج با کینه‌ورزی، زشت‌خویی و نفرت‌خومی گیرند و بتدریج آماده کارهای خشونت‌آمیزی گردند... باید به کودکان آموخت که نه از آزار دیگران بلکه فقط از شاد کردن دیگران باید لذت ببرند.

... پس فراموش نکن که وظیفه نویسنده کودکان قبل از هر چیز، آموختن محبت است. محبت، محبت، محبت... امیدوارم که بزودی داستانی او تو بخوانم و بینم که در آن کودکان را به دوستی، گذشت، عفو و اغماض، دعوت کرده‌ای. در صفحه ۹۰ داستانی با محتوای انسانی محبت نوشته محمود کیانوش برایت آوردم. این داستان که دهکده نونام دارد...

خوب، این آخر خطی است که حکیمی بدان رسیده و اگر چنین پیش برود، امیدی به رهیدنش نیست. من هیچ تفسیری بر عقاید او نمی‌کنم، ولی او را سفارش می‌کنم که کتاب «جاذبه و دافعه علی (ع)» را از استاد شهید مطهری، مطالعه کند. نه، هرگز بچه‌های ما چنین که او می‌خواهد نیستند و نخواهند شد.

در جلد چهارم، چند قصه آمده که اولین! آن «مهربانی» (بنا به سفارش برادرمان حکیمی) از خانم «مینودستور» است. این قصه بقدری مزخرف و پوچ و مبتذل و بی‌محتوا و حقیر و مستهجن است که آدم بیاد کتاب «تهوع» اثر ژان پل سارتر می‌افتد.

قصه از بچه‌هایی است بنام علی و پوپک و فریده و بابک (تعجب از اینکه نام علی چگونه در میان این نام‌های اصیل بُر خورده!) که برای رهایی «مادر بزرگ» از تنهایی، هر کدام برایش یک گربه هدیه می‌برند و مادر بزرگ از میان گربه‌های ملوس و زیبا، گربهٔ مهربان را انتخاب می‌کند (شاید برادرمان حکیمی این کار را تجویز می‌کنند!)

بچه‌هایی که از خواندن این قصه پند خواهند گرفت، هیچگاه در مقابل آمریکا و ایادیش نخواهند ایستاد و برای اسلام و امام زمان (عج) نیز، سربازان قابل نخواهند شد.

قصه بعدی بنام «خرطوم تپلی» است که اصلاً روی آن توقف نمی‌کنم. قصه سوم «خانم معلم، دوستتان داریم» نام دارد. همانگونه که حضرت علی (ع) بعد از اینکه در حوزه حکومت او، عده‌ای خلخال از پای زن یهودی برگرفتند، فرمود: «اگر تمام مسلمین از اندوه این درد! بمیرند، موجب شگفتی نیست» من هم می‌گویم: اگر تمام نویسندگان مسلمان! از غم و اندوه چاپ شدن یک چنین قصه‌ای (برای بچه مسلمانها) بمیرند، موجب شگفتی که نیست، جای بسی افتخار است!

ماجرا از این قرار است که «علی آقا» پیر مرد ریش سفید روستای...، شروع می‌کند به جمع کردن نخ. بچه‌ها هم نخ‌های دور ریختنی را به او می‌دهند و علی آقا، آنها را سرهم می‌بندد، بطوریکه دیگر گلولهٔ نخ در گنجه جا نمی‌گیرد و علی آقا مجبور می‌شود آن را گوشهٔ اتاق بگذارد. اول مهر می‌شود و یک دختر جوان، بعنوان معلم جدید، وارد ده می‌شود و خانهٔ علی آقا را برای سکنی گزیدن، اجاره می‌کند. بچه‌ها با خانم معلم حرف نمی‌زنند (خجالت می‌کشند) و علی آقا از این قضیه سخت ناراحت است که

چرا بچه‌ها و خانم معلم باهم بگو بخند ندارند. تا اینکه پیرمرد عقلش بکار می‌افتد و بادبادک بزرگی می‌سازد و مقداری گل و گیاه هم به آن وصل می‌کند، گلوله نخ را برداشته و بیرون دهکده، بالای تپه‌ای می‌رود و بادبادک را هوا می‌کند. بچه‌ها و خانم معلم، متوجه بادبادک بالا سرشان می‌شوند. روی بادبادک با خط درشت نوشته شده: خانم معلم، دوستان داریم، بعد یکی یکی گل‌های بادبادک کنده می‌شوند و توی حیاط مدرسه می‌افتند: بچه‌ها آنها را برداشته و «دامن» خانم معلم را پر از گل می‌کنند. بعد بادبادک ول می‌شود! و علی آقا دست خالی از تپه سرازیر می‌شود. عصر، علی آقا برای بچه‌ها قصه می‌گوید، خانم معلم هم در میان بچه‌هاست. خانم معلم می‌خندد، صورتش مثل آفتاب روشن می‌شود و به علی آقا می‌گوید: متشکرم، علی آقا! متشکرم. پایان. چاپ کردن این قصه، یعنی گور خود را کندن! حکیمی این فجایع را چگونه پاسخ خواهد داد؟

حال می‌پردازیم به کتاب «اسماعیل، اسماعیل» از محمود

گلابدره‌ای

برای گروه‌های سنی «د» و «ه» یعنی از اول راهنمایی به بالا! از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. این قصه مثلاً در رابطه با جنگ نگاشته شده، لکن «روح» جنگ، آنهم با معیارهای اسلامی که در تمام زوایای جنگ عراق با ایران، دیدیم و شنیدیم، در این قصه بیگانه است و راه، به بیراهه پیموده شده!

در ابتدای جنگ، پیرمردی (مشد ابراهیم کفاش) خانواده‌اش را از اهواز به شوشتر کوچ می‌دهد، ولی وجدانش از این فرار! در عذاب است و شب خوابش نمی‌برد. پسرش اسماعیل، صبح از خانه خارج می‌شود و در بازگشت به خانه، پدر را تشویق به

برگشتن می کند و مشد ابراهیم هم، شارژ می شود و دست اسماعیل را گرفته، بدون اینکه به جیغ و داد و موی کردن زنش وقعی نهد، راهی اهواز می شود و کرکره مغازه کفاشی اش را بالا می زند و عین توپ همه جا می پیچد که مشد ابراهیم کفاش برگشته و مغازه اش را براه انداخته. یکی یکی دکانداران دیگر به تاسی از مشد ابراهیم می آیند و آنها نیز درد کانشان را باز می کنند. در این وسط اسماعیل از آقا جبار نامی، ترس و وحشت ریشه داری در خود احساس می کند، آقا جبار مردیست که بازگشت مشد ابراهیم و دیگران را بدیده تمسخر نگر بسته و آنها را دیوانه قلمداد می کند. در غیاب اسماعیل خمپاره ای روی مغازه مشد ابراهیم می افتد و او را «شهید» می کند. و اسماعیل به تنهایی مغازه را اداره می کند. بعد از شهادت مشد ابراهیم، آقا جبار به مغازه می آید و اسماعیل با دیدن سیم «بی سیم» در می یابد که او ساواکی! است. و می رود و یک اسلحه از مسجد می دزدد و شبانه از دیوار خانه آقا جبار بالا می رود و او را به رگبار می بندد. اسماعیل، عشق عجیبی به اسلحه دارد. مردم محل هم که به این عشق! پی برده اند. مخصوصاً بعد از شادتی! که از خود بروز داده، دستجمعی به در مغازه او آمده و یک اسلحه تقدیمش میکنند! این، خلاصه ای از کل داستان است. حالا نیم نگاهی به قصه:

قصه با خارج شدن بی منظور و بی هدف اسماعیل از خانه، آنهم صبح کله سحر، آغاز میشود. گلابدره ای سعی کرده در لابلای قصه اش، توفیقی از ترسیم حالات و اشیاء، ارائه دهد و در این راه، گاه بقدری اصرار می ورزد که: گروه سنی «د» که هیچ، عنصری و عسجدی نیز در فهم آن لنگر انداخته و پهلومی گیرند:

آرام، بی اینکه مژده بزند نگاهش را کشید. نگاهش از آب کنده نمی شد. نگاهش می آمد و با آب می رفت. صدا اما همچنان می آمد و در گوش اسماعیل می پیچید. او چون قاصدکی که باد نرم و ملایم توی نرمه های کشیده شده گردش، می گردد و می غلتاندش روی خاک، آهسته روی پاشنه پا چرخید و بازگشت و غلتی زد و تا توی درگاهی در کوچه های تودرتوی شهر غلت و واغلت زد و بی «حال» و سرخورده، اما «سرزنده» و مصمم روی کاشی سرد(!) درگاهی نشست...

بعد از کلی حرف روی این پاراگراف، دقت کنید به استفاده نابجای «بی حال» و «سرزنده»! اولین سطور قصه اینگونه است:

اسماعیل، صبح زود (و صبح کله سحر از زبان پدرش) از خواب بیدار شد و مثل کبوتر غریبی، از خانه بیرون زد و افتاد توی کوچه ها و خیابانهای شوشتر. بچه های شوشتر پروانه وار بال می زدند، قیل و قال می کردند، دسته دسته می دویدند و به این سو و آن سو در رفت و آمد بودند تا برای مهمانهایشان نان و پنیری تهیه کنند...

در اینجا نویسنده ناشیانه بچه های طفل معصوم شوشتر را صبح کله سحر بیرون کشانده و به: پروانه وار بال بال زدن و قیل و قال و دسته دسته دویدن! واداشته. در این قصه، «محرک» اسماعیل و «مشدا براهیم» در اینکه به اهواز برگردند و برخلاف آنها که فرار کرده اند، باقی بمانند، نادرست و نابجا بیان شده. و این چیزی است که نمی شود از افرادی چون، گلابداره ای انتظار داشت، چرا که توان درک صحنه های پرشور و پرجذبه ایثار را ندارند.

وقتی اسماعیل از خانه بیرون می زند و مثلاً «دگرگون» می شود، در خانه به پدر و مادرش می گوید:

«... برای چی فرار کردیم؟ تازه اگر دشمن توی شهر هم می آمد، نمی بایست فرار می کردیم، من نمی دانم چرا فرار کردیم. آخر چرا فرار کردیم؟»

و این جمله آخر را داد می کشد. مشد ابراهیم از حرف پسرش «جا» می خورد و فکر و خیال شب پیش هم در کنار حرفهای اسماعیل قرار می گیرد و مشد ابراهیم رسماً می شود: «حرّ». زنش به بازگشت او و پسرش: اسماعیل، اعتراض می کند، مشد ابراهیم می گوید:

«... تازه تو هم اگر کاری ازت ساخته بود، باید می آمدی...»

این جمله نشان می دهد که مشد ابراهیم کاملاً دگرگون شده و بازگشت او از روی شرمساری نیست، بلکه از تحولی است که در درون او صورت گرفته.

جنگ یعنی چه؟ یعنی ستیز، یعنی مبارزه و یعنی ویرانی (روی سخن با حق و باطل نیست) در جنگ چیزی که بیش از همه بچشم می خورد: خرابی و ویرانی است. و جنب و جوش مردم که به این طرف و آن طرف می دوند و در پی تدارک و تدافع و حمله اند. در یک شهر جنگ زده یک سرباز، یک پاسدار، یک فرد امکان دارد کیلومترها از کنار مخروبه ها و ساختمانهای فروریخته رد شود و کوچکترین توجهی به آنها نکند، ولی می بینیم مشد ابراهیم مثل آدم های مادر مرده و فلک زده، بجای اینکه شور بیافریند و مشوق جوانها باشد (نه اینکه حرّ شده)، از ابتدای حرکت بطرف اهواز کنج و انت «کز» کرده و «پیشانی برکاسه زانو» نهاده و «زانو در بغل گرفته»، غرق در فکر و خیال است. فکر و خیال چه؟ چه شده

مشدابراهیمی که خود را از خانه و کاشانه گنده و همه چیز را پشت سر گذاشته و سوار وانت، بطرف اهواز پیش می تازد، چنین غرق اندیشه است؟ بچه می اندیشد؟ آیا مشدابراهیمی که ریش سفید و معتمد و بزرگتر محله «نهضت آباد» است، بفردا می اندیشد که بعنوان یک مسلمان، در یک شهر جنگ زده، چه مسئولیتی بردوش دارد و چه باید بکند؟ و یا به جنگ می اندیشد و خرابی ها؟

نویسنده که قلمش از ذهن مشدابراهیم در راه اهواز خبر

می دهد، می نویسد:

«وانت پر شده بود. بابا کنج وانت کز کرده بود و زانوهایش رادر بغل گرفته بود و غرق در فکر و خیال بود. صدای گریه بچه و شیون زن هنوز توی گوشش بود. فکر جا و مکان، غذا، رخت و لباس، شیر خشک، شیشه، پستانک و حرفهای دیشب از سرش بیرون نمی رفت! اغلب آنهایی که برمی گشتند، همین حال را داشتند. بهت زده به جایی خیره می شدند یا به آن دور دستها نگاه می کردند و بی آنکه کلامی حرف بزنند، رها شده در هوا با حرکت ماشین به چپ و راست در می غلتیدند و باز خودشان را جمع می کردند و باز ولومی شدند (!)...»

ملاحظه می کنید که مشدابراهیم، این حرّ آقای گلابدره ای به چه می اندیشد؟ به شیرخشک و شیشه و پستانک! وتازه: اغلب آنهایی که برمی گشتند، همین حال را داشتند! و همین مشدابراهیم وقتی که به موطن اصلی اش (اهواز جنگ زده) می رسد:

«اسماعیل با بچه ها پرید پائین و کنار وانت ایستاد و سرک کشید و گفت: «بابا، خوابی؟ بلند شو، بیپائین، رسیدیم. نگاه کن، اهواز است، اهواز (!)»

مشدابراهیم، بی حال و خسته، با احتیاط از وانت پائین آمد... سرش را پائین انداخت و راه افتاد و تا میدان نهضت آباد نه با کسی حرف زد و نه به جایی نگاه کرد، توی میدان، کنار نخل سوخته سر بریده کنار باغچه نشست و تکیه داد به نخل (!)

کمی جلوتر نویسنده زن و بچه و شیشه و پستانک را از فکر و خیال مشدابراهیم بیرون می کشد و چیز دیگری جایگزین آن می کند:

«و یک راست آمده بود اینجا پای نخل نشسته بود و پیشانی اش را گذاشته بود بر کاسه زانو و غرق در فکر و خیال بود. تاب دیدن آن همه خرابی را نداشت (!)...»

مشدابراهیم می رود و دکان را باز می کند و آقا جبار (که ساواکی است) با ناراحتی نسبت به بازگشت آنها اعتراض می کند:

«... حالا خودت آمدی، این بچه را چرا با خودت آوردی؟»

و مشدابراهیم می گوید:

او مرا آورده، او کرکره را بالا کشیده، مگه نمی بینی تا وسط بازار را آب و جارو کرده، آقا جبار، چی بگویم! کار این انقلاب از اولش دست این جوانها بود. از اولش دست این جوانها بوده. از این به بعد هم دست همینهاست. ما هم اگر بخواهیم خدمتی کنیم، باید به حرف همین جوانها گوش کنیم و دنبال...»

این اوج روشنفکری مشدابراهیم را می رساند! این صدوهشتاد درجه چرخیدن است. پیرمردی که یک عمر براه خود

می رفته حال می گوید: ما هم اگر بخواهیم خدمتی کنیم، باید به حرف همین جوانهای گوش کنیم و دنبال... به درست و یا نادرست بودن این جمله کاری ندارم. اصولاً پیرمردی که عمری چنین! نبوده، و حال یکدفعه به چنین عقیده‌ای رسیده، خودش یک انقلاب درونی را می‌رساند. یک تحول و یک دگرگونی را. ولی از آنجا که نویسنده درک درستی از: «آنچه که باو سفارش شده» را ندارد، چهار خط پائین‌تر، یک مشهدابراهیم دیگر، همان مشهدابراهیم قبل از انقلاب را! رو در روی اسماعیل قرار می‌دهد:

(بعد از رفتن آقا جبار ساواکی) سرانجام اسماعیل دهان باز کرد و گفت: «پس چه می‌گویند درباره این؟». مشهدابراهیم... گفت، ببین پسر من و تو کارگریم. دستان کار می‌کند و حاصل کارمان آن کفشی است که از زیر دستان در می‌آید. حالا این کفش کفش حسن باشد یا حسین (!) به حال ما چه فرقی می‌کند؟ ما باید کار کنیم. درفش توی دستان است و باید بخیه بزیم. اگه دستان به حرف حسن و حسین گوش کند و بفرمانمان نباشد، آیا کارمان درست از آب در می‌آید؟ البته که نه. باید حواسمان جمع کارمان باشد و دستان فقط به فرمان خودمان باشد تا کارمان بی‌عیب و نقص از آب درآید (!)... همیشه بابا یک گوشت را در کن و یک گوشت را دروازه، و گرنه، نه برای خودت می‌توانی کار کنی و نه برای کس دیگر و نه برای مملکت (!)»

نویسنده از افکار اسماعیل می‌نویسد:

... ولی بابا مگر قانع می‌شد؟ اگر تا صبح فردا هم می‌نشست و بحث می‌کرد، باز بابا همان بود که بود (!)...»

یعنی هیچ! یعنی همان مشد ابراهیم سابق. یعنی عدم تحول!  
 و این همه، تضادی است که نویسنده بسادگی از آن گذشته. ای  
 کاش نویسنده بجای این همه زوری که در زیبا (!) سازی  
 جملات زده، کمی در محتوای نوشته اش دقت می نمود.  
 «قربون گاوکش» به تبعیت از مشد ابراهیم می آید و مغازه  
 قصابی اش را باز می کند، و از اینکه «بار» ندارد، در افسوس است:

بار نداریم. چه فایده!  
 مشد ابراهیم گفت: «چی را چه فایده! همین (که) باز کردی،  
 خودش خاری است توی چشم دشمن. مرد، انشاء الله بارش هم  
 جور می شود.»

با همین یک جمله کافیت که خواننده از مشد ابراهیم یک  
 برداشت مثبت داشته باشد، اینکه او «دشمن» را در قالب داخلی و  
 خارجی اش می شناسد و باز کردن مغازه را خاری می داند به چشم او،  
 و حال آنکه می بینیم، نویسنده، ناتوانی خود را در خیلی موارد و در  
 پرداخت شخصیت مشد ابراهیم و اسماعیل، دو قهرمان داستان، بطور  
 وضوح فریاد می کند. و باز نویسنده در آخرین لحظات زندگی  
 مشد ابراهیم، موجود دیگری از او می سازد. ترس از مرگ، ترس از  
 اینکه خمپاره یا خمسه خمسه دشمن، مغازه اش را بکوبد و او را به  
 کام خویش کشد. حتی در اینجا مشد ابراهیم به یاد «عزرائیل» هم  
 می افتد! (دقت کنید: مشد ابراهیم، معتمد و ریش سفید محل که با  
 پای خودش «بازگشته» و انقلابی شده!):

...دم قصابی قربون، سگی سرش را گذاشته بود روی  
 دستهایش و پهن شده بود روی زمین. سگ، پشتش به او بود.

گربه ای از کنارش می گذشت. گربه آهسته آهسته می رفت  
(عجب!).

مشدابراهیم دم مغازه ایستاده بود و نگاهشان می کرد. خواست  
برود به طرف سگ و گربه که یکی در درونش به صدا درآمد:  
«بیامرد، برو خجالت بکش. مگر بچه شده ای؟ مرگ حق  
است، سر موعدهش می آید. هر جا باشی.» سرش را پائین  
انداخت. یاد داستان عزرائیل و آن مرد افتاد... ص ۲۸

این مشدابراهیم، با این شمایل و طرز فکر، توسط آتش  
دشمن (در مغازه اش) کشته می شود. آمبولانس اورامی برد و مردم  
هم پشت سرش تا بهشت زینب می روند. در بین راه، مردم  
فی البداهه، شعار می دهند:

«نوحه اول حسین حسین بود» و بعد شد «الله اکبر، الله اکبر»  
و بعد شد «شهید راه اسلام، راهت ادامه دارد» و کم کم مردم  
که جمع شدند، دسته دو قسمت شد. دسته جلومی گفت. «پیر  
شهید نهضت، شهادتت مبارک.» و دسته عقب جواب می داد:  
«ابراهیم بت شکن، منزل نو مبارک.» به میدان که رسیدند و  
دسته ها که شکل گرفت، شعار هم کامل شد. دسته اول  
می گفت: «شهید پیر نهضت، شهادتت مبارک.» و دسته دوم  
جواب می داد: «کفاش انقلابی، منزل نو مبارک.» ص ۳۰

و این همه را، من می گویم: آلوده کردن اساس یک  
مکتب. لوث کردن واژه هایی که خود استوانه یک ایدئولوژی اند. از  
مشدابراهیم، شهید راه اسلام و پیر شهید نهضت و ابراهیم بت شکن! و  
شهید پیر نهضت و کفاش انقلابی! ساختن، یعنی بی محتوا کردن  
این عناوین...

یعنی: تمام شهدای ایران، از ابتدای شکوفایی انقلاب تا به امروز، از این قماشند. یعنی مردم! برای آبرو بخشیدن و کسب وجهه و اعتبار و بازار! به مرگ هر مفلوک و متزلزلی چون مشد ابراهیم، واژه، «شهادت» را اتلاق می کنند (یک بار دیگر شعارهایی که مردم در مدح مشد ابراهیم فریاد کشیده اند، مرور کنید). خیلی بجا بود نویسنده با مراجعه به خط مقدم جبهه و یا هر جا که اراده ای مصمم و عقیده و ایمانی اسلامی است، ابتدا شهادت را لمس! میکرد و آنگاه می نوشت.

گلابدره ای را از «سگ کوزه پز، سال ۲۵۳۷» می شناسم. ایشان که امروز سر از کانون پرورش فکری کودکان در آورده اند و سنگ مسلمانی به سینه می کوبند، کوچکترین آگاهی به مفاهیم و ارزش های اسلامی ندارند. و من متاسفم که امکانات و شرایط مرکزی همانند کانون، اینگونه برضد اهدافش بکار گرفته میشود. کانونی که باید تولیدش در مسیر رشد کودکان و نوجوانان این آب و خاک باشد و بچه ها را با اصول و مفاهیم مکتبی آشنا سازد که مدعی «کمال» است و جهان را بخویش می خواند، امروز براهی می رود که نسل های آینده نخواهندش بخشید. نوشته هایی چون «اسم من علی اصغر» از رحمان دوست، هیچ جایگاهی در ادبیات کودکان انقلاب اسلامی ندارند، و یا «دعای مرغ آمین» از سیروس طاهباز...

و چون امکان آن نیست که به نقد یک آثار کانون پردازم، فقط یک مطلب را به مسئولین میگویم، و آن اینکه بچه های ما، بچه های انقلابند، آنها از نوع اسلامیش! بچه های ما الگو و نمونه ای چون «فهمیده» دارند که در راه هدف خویش و برای پاسداری از

انقلاب خویش، خود را فدا میسازد و امام رهبرش می خواند! بچه‌هایی که شب تا صبح بدون هیچگونه چشم داشت، اسلحه بدست پاس می دهند. محبت و شور و صداقت و شجاعتشان را از «برادری» که میگویند، می توانی دریابی. بچه‌های ما به «دریا» رسیده‌اند! به آنچه که فریاد می زدند، رسیده‌اند. مهم از این ببعد است، مهم این است که چگونه دریا را میدان تکامل خویش سازند. اینکه چگونه رودها و دریاچه‌های دیگر را به دریای خویش پیوند زنند. اینکه چگونه با دزدان دریای خویش بستیزند و آنها را در شکل و شمایل گوناگون بشناسند و قلم پایشان را بشکنند. پیشاپیش بچه‌های ما، علی اصغر، کودک شش ماهه دشت کربلا در حرکت است.

دیگر زمان یاوه‌های استعاری به سرآمده. دیگر زمان قصه‌هایی چون «خاله خود پسند<sup>۱</sup>» و شعرهایی چون «بچه‌های جهان»<sup>۲</sup> بسر آمده. باید نوشته‌ها، پاسخگوی سئوالات بچه‌ها باشند. باید سؤال انگیز باشند و افکار آنها را در مسیر تکامل، هدایت کنند. باید زمینه تفکر را در بچه‌ها ایجاد کرد. باید شور و شعور بچه‌ها را پر بارتر ساخت، باید آنها را با دشمن درونی و بیرونی آشنا ساخت و نمود عینی قارون و فرعون و بلعم باعورا، را تشریحشان کرد. و این، با ادبیاتی که کانون و کوچه «حاج نایب» ارائه می دهند، بعید بنظر می‌رسد.

و اینجاست نیز در «اسماعیل، اسماعیل» نه آن کودک بلوچ

۱ - مصطفی رحمان دوست

۲ - از محمود کیانوش که خیلی هم ادعاشان می شود. خدا نکند بچه‌های ما آن باشند که آقای کیانوش می طلبند.

جنگ را می‌تواند مجسم کند، و نه اسلامی را که آقای گلابدیره‌ای تبلیغ می‌کند، درک!

جالب اینکه ایشان «فتوی» نیز صادر می‌کنند! آنهم در مورد یکی از بارزترین شعارهای اسلام: نماز جماعت:

... و (اسماعیل) گفت: «بابا بلند شو برویم مسجد، نماز جماعت.»

نویسند، اسماعیل را با صدای اذان، می‌خواهد بمسجد روانه کند که مشد ابراهیم برافروخته می‌شود:

«ابزار برای چی جمع می‌کنی پسر؟ بده بینم آن گاز را.»

و وقتی اسماعیل به این حرکت پدرا اعتراض می‌کند، نویسنده «برگ برنده» را از زبان مشد ابراهیم رو می‌کند:

«یک ثانیه هم نباید در این دکان بسته باشد...»! ص ۱۶

و در صفحه ۱۷ مشد ابراهیم رشته افکار! پسرش را می‌برد:

«گفته‌ام از مسجد می‌آورند (نهار را). همین جا ناهارمان را می‌خوریم و همین جا نمازمان را می‌خوانیم. بابا جان، این دکان، دیگه یک کفاشی خشک و خالی که نیست...»

یکی نبود به نویسنده شریف بگوید برادر: در یک شهر جنگ زده و در محله نهضت آباد که بقول خودت پرنده پرنمی‌زند، چه مسئله‌ای پیش می‌آمد که مشد ابراهیم، مغازه را همانطور که هست باز بگذارد و با اسماعیل روانه مسجد شود؟ آنهم برای ادای «نماز جماعت» که اصلاً طرف جنگ، در پی نابودی اینگونه شعائر،

جنگ را آغاز یده؟ نماز جماعتی که خود یکی از برنده ترین سلاح ها بر علیه دشمنان اسلام است و فوج عظیمی از مردم را از سیاه و سفید گرفته تا دهاتی و شهری در کنار هم قرار می دهد و فریاد الله اکبر آنها را که از حلقومشان برمیخیزد وسط قلب دشمن می نشاند.

بیچاره آن گروه سنی «د» به بالا! که از شما اسلام را بیاموزد.

و اما اسماعیل:

در پرداخت شخصیت اسماعیل، همین بس که نویسنده او را نوجوانی: بددهن، شکمو، جویای نام! دزد و... معرفی می کند.

اسماعیل، صبح کله سحر که از خانه (بی هدف) خارج می شود، از «واقعه اصلی» با خبر می شود و شرم به جانش چنگ می زند و بخانه برگشته پدر را تشویق به باز گشتن می کند:

«... حالا من کاری با او ندارم. من برمی گردم. همین الان برمی گردم اهواز.»

— برمی گردی؟

— آره بابا، برمیگردم. شما هم باید بیاید. باهم برگردیم. مادر گفت: کجا برگردیم؟ مگه نمی بینی همه آمده اند اینجا. تازه، جاهای دیگه هم رفته اند. جنگ است مادر جان. مگه جنگ بچه بازی است؟!»

اسماعیل: — بچه بازی این فرار ماست. برای چی فرار کردیم؟ تازه اگر دشمن توی شهر هم می آمد، نمی بایست فرار می کردیم. من نمی دانم چرا فرار کردیم. آخر چرا فرار کردیم؟!» ص ۷

این اعتراض! اسماعیل به فرار است و با همین جملات نیز،  
 مشد ابراهیم کاملاً بر می گردد! خوب، اگر سخنان اسماعیل را پیش  
 روی شما بگذارند و از شما بخواهند شخصیت او را در حد امکان  
 بیان کنید، چه می گفتید؟ اگر از من خواسته می شد، می گفتم:  
 اسماعیل «فرار» از مبارزه را بچه بازی می داند. او به فرار  
 اعتراض دارد و می خواهد دلیل آن را بداند. او معتقد است که اگر  
 دشمن، به شهر اهواز هم وارد شده بود، نمی بایست فرار می کردند  
 (وحتماً برعلیه او مبارزه می کردند) او نمی داند چرا فرار کرده اند  
 (فرار را منطقی، اصولی و انسانی نمیداند) و شدیداً نسبت به فرار  
 معترض است.

لابد خواننده منتظر است، اسماعیل در اهواز جبران مافات  
 کند و شب و روزش را در خدمت جنگ بگیرد! بهتر است قدم به قدم  
 با اسماعیل پیش برویم تا با نوجوان نمونه آقای گلابدره ای آشنا  
 شویم:

پدر و پسر به اهواز می رسند و بعد از کلی افاضه کلام  
 نویسنده، به مسجد محل می روند. در آنجا حمید و رضا دو پاسدار  
 بسیجی به استقبالشان می شتابند (هر دو اسلحه دارند):

«... اسماعیل که کنارش ایستاده بود، دزدکی یک دستش را  
 گذاشته بود روی قنداق تفنگ حمید و دست دیگرش راهی  
 می کشید روی لوله اسلحه رضا و وانمود می کرد که همه  
 حواسش به حرفهای رضاست که حالا با بچه ها دور بابا جمع  
 شده بودند...»

این یک تصویر از اسماعیل در اولین برخورد با بچه های  
 محل. او بازگشته است تا به «اسلحه» برسد و نه به «هدف» و

«راهش».

بر روی «عشق به اسلحه» بقدری در اسماعیل، اسماعیل  
تکیه شده که آدم، ناخودآگاه برداشتش می شود که نویسنده با زبان  
بی زبانی می گوید: تمام برو بچه هایی که در جبهه اند، از پاسدار و  
بسیج و جهاد و داوطلبین، همه به عشق! اسلحه به آنجا سرازیر  
شده اند!

خوب، مشد ابراهیم راه می افتد و از حمید و رضا جدا  
می شود، ولی اسماعیل در عالم دیگری است:

«اسماعیل به سختی خودش را از رضا و حمید و اسلحه ها  
کند...»

اسماعیل که سخت عاشق اسلحه است دست به دامن پدرش  
می شود:

... اسماعیل پا به پا کرد و گفت: «بابا، امشب برای اسلحه به  
رضا می گویی؟»

بابا سر را بالا گرفت و با مهربانی گفت: «اسلحه می خواهی  
چه کنی پسرم؟ بابا، اسلحه من و تو این درفش و این سندان و  
این کارمان است. این دکان هم سنگرمان است (عجب پیرمرد  
روشنی!).»

و باز:

... اسماعیل توی مسجد بود و داشت با اسلحه نوی رضاور  
می رفت...»

بعد که مشد ابراهیم ترکش می خورد و «شهید» می شود،  
مردم با اسماعیل به مسجد می روند و او بفکر فرو می رود. آخر شب

که همه می روند، چشم اسماعیل به اسلحه! می افتد:

... چشمش به اسلحه ها بود، وسوسه شده بود. دندانها را روی هم می سایید و زیر لب می گفت: «کارچی است؟ یک اسلحه برمی دارم، می زنم می روم تا لب کرخه، خودم را می رسانم به جبهه. می زنم به آب کرخه و می روم تا قلب دشمن، همه شان را می کشم. بی ناموسها را»

وفکرش را هم عملی می کند و آهسته، جوری که صدایی نکند، نوک پا نوک پا می رود به طرف اسلحه ها... در همین جا که دارد بطرف اسلحه ها می رود، فکر می کند:

... انضباط و دقت و پشتکار می بایست داشته باشی تا عمری برتو بگذرد که مشد ابراهیم کفاش بشوی، تا وقتی شهید شدی — اگر شهید شدی — نعشت را مردم روی دست بلند کنند و برایت شعر بسازند و با عزت و احترام به خاکت بسپارند، اما سریع رسیدن به این مرحله راهش همین است که هم اکنون چنگ بزنی و اسلحه را برداری و بزنی به آب و همان طور که فکرش را کرده ای بروی عملش را انجام دهی. راهی جز این برای تو که جوانی و جویای نامی! نیست! (...).

و این هم دسته گل! دیگری که نویسنده به آب می دهد. نویسنده اگر این جملات را، مخصوصاً آخری را، صرفاً از ذهن معیوب اسماعیل نقل می کند، باید درجایی دیگر اصلاحش کند تا تداعی معانی نشده و راه کج نشان خواننده داده نشود. که اصلاً در جملات آتی بدان پرداخته نمی شود و اصلاح نمی گردد. پس معلوم است که نویسنده به تراوشات مغزی اسماعیل معتقد است، چرا که این جمله را: اما سریع رسیدن به این مرحله... (یعنی عزت و احترام

و... را، نویسنده بعنوان معنی واژه شهادت بکار می برد و می خواهد به خواننده بگوید که اگر انسان طالب احترام سریع و زودرس است باید در راه خدا با دشمنان خدا و بفرمان خدا جهاد کند تا شهید شود. و هیچ راهی هم برای اسماعیل باقی نمی گذارد: راهی جز این برای تو که جوانی و جویای نامی نیست! که باید به نویسنده گفت یک مسلمان که در راه خدا می ستیزد، هیچگاه در پی نام! نیست. او همه اینها را پشت سر گذارده، زن و فرزند و خانه و زندگی و باقی عمر و لذت و شهوت و دنیا را بدور انداخته و فقط خودش را، و اثر خودش را بجای می گذارد. همین. حتی او در پی کسب نام نیک! هم نیست. که اگر چنین بود، باز خدشه ای در ایمان او بشمار می رفت. در جبهه های جنگ به افرادی برمی خوریم که همه چیز را پشت سر گذارده اند، پیرمردی می گفت: ۳۰ هزار تومان پول نقد داشتم. آن را بدست زنم دادم و گفتم بخورید که تا جنگ تمام نشود بر نمی گردم. اگر آمدم که به زندگی ادامه می دهم و اگر رفتم! که خود دانید و دولت جمهوری اسلامی. حلالم کنید! این یک نمونه کوچک از بدرود است. یک پیرمرد با شصت، هفتاد سال سن و کلی تعلقات زن و فرزند و خانه و...

اسماعیل گلابداره ای! از بچه های هم سن و سالش که اسلحه دارند، دلخور است:

(... حمید فقط چهار سال از او بزرگتر بود، ولی به خاطر همین چهار سال بود که حالا توانسته بود اسلحه به دست بگیرد و نگهبانی بدهد...)

اسلحه چنان در ذهن اسماعیل نقش بسته که همه چیز، حتی جنگ را نیز تحت الشعاع قرار می دهد:

... «اسماعیل زیر لب گفت: «خدایا، من کی بزرگ می شوم. اگر بزرگ بشوم و جنگ تمام شده باشد چی؟ آن وقت چه فایده دارد؟ یا امام حسین، یک کاری کن تا چند سال دیگر جنگ تمام نشود...!» (عشق به اسلحه).

می بینید که نویسنده، این زمزمه را از زبان قهرمانش جاری میسازد و دوست دارد به دل خواننده اش نیز بنشیند. طفل معصوم آن گروه سنی «د» به بالا!

اسماعیل به «شدت» از آقا جبار ساواکی می ترسد. ولی نمیدانم چطور می شود که نویسنده، قهرمانش را به تعقیب او وامی دارد: آنهم با چه آرتیست بازی!

بعد به اسلحه احتیاج پیدا می کند تا آقا جبار را بکشد (جل الخالق) می دود توی صحن مسجد و رضا را (که پاسدار است) می بیند و با خود می گوید:

«او که مرا داخل آدم نمی داند! چه قدر بهش گفتم یک شب اسلحه را بده من، دم مسجد تا صبح پست بدهم، مگر داد! خیال می کند این چیزها به سن است!...» (عشق به اسلحه)

و می رود و از مسجد اسلحه می دزدد:

... بعد یکی از اسلحه ها را با انگشت پا گرفت و کشید بالا و با یک حرکت نرم زانورد و توی درگاهی نشست. دستی کشید به گل و گردن اسلحه ... (عشق به اسلحه).

و بعد می رود و آقا جبار را با عملیات تکاوری! به رگبار می بندد و عطش دیرین (عشق به اسلحه) را فرو می نشاند. بعد از اینکه بقول معروف دستش به اسلحه می رسد و «دشت» می کند،

می رود و تک و تنها مغازه را دایر می کند:

«... و شروع کرد به کار، فکر اسلحه اما از سرش بیرون  
نمی رفت...»

و آخر سر مردم محل که لابد از این عشق پرشور و دیوانه کننده  
(ولابد که بعد از این، اسماعیل شیرین کاری دیگری نکند و اسلحه  
ندزدد) آگاه شده بودند، با یک اسلحه و قرآن و دود اسفند، به  
سراغش می روند تا تقدیمش کنند. شاطر عباس اسلحه را بطرف  
اسماعیل دراز می کند:

... اسماعیل اول به اسلحه! و بعد به قرآن و باز به اسلحه نگاه  
کرد. لبهایش از هم کنده شد. حرفی اما نزد. (پایان کتاب)

ضرب شصت آخر را هم تماشا می کنید که قهرمان آقای  
گلابدره ای اول به اسلحه چشم می دوزد و بعد به قرآن. یعنی اسلحه  
را عشق است، حالا جای قرآن، خواه انجیل باشد خواه ما نیفت  
آقای مارکس!

ایمان اسماعیل:

اسماعیل از پدرش می خواهد که بلند شود و با هم به مسجد  
ر برای نماز بروند:

اسماعیل گفت: مگه نشنیدی؟

— چرا شنیدم

— پس بلند شو برویم دیگر. توی مسجد بعد از نماز نهار  
می دهند (!) میوه هم می دهند (!)

یعنی آقا اسماعیل بیشتر برای نهار و میوه! است که اصرار  
می ورزد، می گوئید نه، این هم دوسه خط پائین تر:

... دلش می خواست بابا جلو و او پشت سرش از دم مغازه تا توی مسجد برود تا مثل دیروز همه نگاهش کنند (!) بعد صف اول نماز کنار بابا بایستد و نماز که تمام شد، وسط مسجد دور مجمعه با بزرگ ترها بنشیند و در حالی که بچه ها دم در ایستاده اند دستش را بالا بزند و مثل بابا لقمه بگیرد و لیوان دوغ را از دست جواد، خادم مسجد، با دست خودش بگیرد و قورت قورت بخورد و ناهار که تمام شد بنشیند کنار بابا بین مردها، با مردها چایی بخورد و بعد میوه و با مردها حرف بزند...»

مقایسه کنید نسبت تفکرات اسماعیل را به نماز و خوردن

و لمباندن!

دیگر اشکالات این کتاب:

چون چاپ اول این کتاب در خرداد سال ۶۰ بوقوع پیوسته و بیم آن می رود که آقایان این اثر بدیع را تا چاپ هشت! بالا ببرند، بد نیست به برخی اشکالات دیگر پردازیم و از آقایان! بخواهیم لا اقل! قبل از ارتکاب به این خدمت! از خیر چاپهای بعدی بگذرند و اگر امکان هست تا آنجا که می توانند نسخه های این کتاب را جمع آوری کنند:

۱ - نویسنده در سراسر کتاب مزه پرانی کرده:

اسماعیل «اما» بقیه بچه های اهواز... صدا اما همچنان می آمد... گوشش اما به صدای مردم بود... پیشبندش را اما نبست... رضا اما بی اعتنا... بابا اما نیمخیز شد... بابا اما روی چار پایه... بابا اما بیخبر...

کسی اما نمی آورد... زبانش اما نمی گردید... همه خواب بودند، اسماعیل اما بیدار بود...

همینطور تا آخر کتاب. و آخرین جمله پایانبخش کتاب:

لبه‌ایش از هم کنده شد، حرفی «اما» نزد! می بینید که «اما» در جای مناسبی بکار گرفته نشده! و از آنجا که این «اما» ها شگرد نویسنده نیست و تماماً جاسازی شده‌اند، در یکی دو جای کتاب این «اما» ی بازیگوش از جایی که نویسنده برایش تعیین کرده، فرار می کند و سر جای همیشگی اش می نشیند:

... اما آقا جبار که آمد... ص ۳۷

و یا در ص ۳۳: ... اما خوابش نبرد... که باید به تعبیر نویسنده می شد: خوابش اما نبرد.

در ص ۸ هم، در مورد «اگر»: ... اگر ما برویم باز کنیم... که باید می شد: ما اگر برویم باز کنیم!  
در ص ۱۳ - باز بزرگترها حرفی نزدند، که باید می بود: بزرگترها باز حرفی نزدند.

۲ - انقلاب و دگرگونی درونی اسماعیل در اولین صفحه بچشم نمی خورد. انقلاب درونی، نشانه آگاهی فرد است، نشانه درک و فهم و شعور اوست. مخصوصاً کسی که «فرار» کرده باشد و این تحول او را به بازگشت بخواند.

اسماعیل بی هدف صبح کله سحر بیرون می آید و پریشان و پکر، می رود سر پل شوشتر. آنجا به سکوی سیمانی تکیه می دهد و به آب نگاه می کند. همراه جریان آب است که او در افکار خویش سیر می کند و بقول معروف، از این رو به آن رو می شود. این مرحله مهم، که باید اوجی در ابتدای داستان باشد، به سردی برگزار شده و بی آنکه نشانگر جنجال درونی اسماعیل باشد، خواننده مجبور است جملات آنچنانی؛ را بجای همان که گفتم، بخواند و بپذیرد و دم نزد؟:

... تکیه داد به سکوی سیمانی و خیره شد به آب جهنده‌ای که از سرآسیاب مثل دم طاووسی پخش می‌شد و قوس می‌زد و پهن می‌شد و نرم می‌نشست روی رود. همراه حبابهای آب، با آب کف آلود ازجاء کنده شد و چون مرغابی سیری، سنگین و آرام نشست روی رود و بی‌آنکه حرکتی کند، تن و جانش را رها کرد و چون آب زلال و رونده آزاد شد و با حبابها روی امواج غلتید و تا اهواز رفت.

اهواز، گسترده و پهن اما خاموش، با یکی دوزخم برتن و گرد و خاک و دود برسر، همچنان سرجایش ایستاده بود، رود از دل اهواز هم گذشت، او اما نرم روی نرمه‌شهای ساحل رود سر خورد. طنین توفنده حرفهای مردم مانده در شهر، در فضای خالی خیابانها موج می‌زد و روی رود می‌خزید و در گوش اسماعیل می‌پیچید. صدایشان صدا نبود. صدایشان سرود بود، سرودی سرد و سهمگین. صدایشان هرجا که بودی به گوشت می‌رسید. صدایشان تا آنجا، تا شوشتر و تا هرجای دیگری که بودی به گوشت می‌رسید.

آرام، بی‌اینکه مژه بزند نگاهش را کشید. نگاهش از آب کنده نمی‌شد. نگاهش می‌آمد و با آب می‌رفت. صدا اما همچنان می‌آمد و در گوش اسماعیل می‌پیچید. او چون قاصدکی که باد نرم و ملایم توی نرمه‌های کشیده‌شده‌گردش می‌گردد و می‌غلتاندش روی خاک، آهسته روی پاشنه پاچرخید و بازگشت و غلتی زد و تا توی درگاهی، در کوچه پس کوچه‌های تودرتوی شهر غلت و واغلت زد و بی‌حال و سرخورده، اما سرزنده و مصمم روی کاشی سرد درگاهی نشست.

و کتابی از آب درآورده که گاه، اشتباه نیز رخ می دهد:  
 ص ۹... آخه مرد تو کج راه «افتادی»؟ و در آخر همین  
 صفحه: ... راه «افتاده ای» و می خواهی ما را تنها بگذاری، برگردی  
 اهواز؟

۴ — مشد ابراهیم خواهر مجاهدی دارد که بموقع او را شارژ  
 می کند. وقتی که راهی اهواز است: زنش، موهایش را چنگه چنگه  
 می کند که نرو. ما کسی را نداریم و اگر طوری شود، کسی نیست  
 که بداد ما برسد و از این حرفها. خواهر مشد ابراهیم (عمه ربابه) به  
 میدان می آید و برادر را قوت قلب می بخشد:

«ببین توی کوچه ها چه آبروریزی راه انداخته! برادر، برو. یک  
 ذقی می زند و یک دقیقه دیگر خفه می شود، خودش را برای تو  
 لوس! می کند (سرپیری و...) برادر، برو، برو، خیالت از  
 بابت بچه راحت باشد. خودم...»

ملاحظه می فرمائید که خواهر مشد ابراهیم چگونه با خراب  
 کردن زن برادر، خود را نشان می دهد. نویسنده خواسته با این  
 برخورد، برساند که عمه ربابه با آن سن و سال، چگونه برادر را تشویق  
 به رفتن می کند، و زن چگونه او را به ماندن.

۵ — نویسنده در صفحه ۱۲، از زبان بچه ها، «فرار»ی هارا  
 هومی کند:

ترسوهارو... هوهو! ترسوهارو... هوهو!»

آیا بنظر شما این درست است؟ (روش ارشاد را می گویم).

۶ — مشد ابراهیم معتمد محل، وارد اهواز می شود و یکر است  
 به محله قدیمی خویش می رود. صدای مردم را (که اسم او را

می برزند) مرتب می شنود، اما نویسنده هیچ یک را به سلام وعلیک و استقبال این حرّ، نمی فرستد! کلی هم روبروی مسجد محل می نشیند، اما کسی را نمی بینیم بسراغش برود، تا اینکه خودش بلند می شود و می رود بطرف مسجد، و این غیرطبیعی است.

۷- درص ۱۴ جمله ایست:

... و او انگار که قبلاً همه جا را دیده است، سرش را هم حتی بلند نکرده بود...

در این جمله «است» باید به «باشد» تبدیل شود. و «حتی» زائد است.

۸- درص ۱۴- لابد مشهدابراهیم که از خیر استقبال این و آن می گذرد، خودش جلومی رود.  
دم مسجد نوجوان (رضا و حمید) به طرف او رفته، رضا می گوید:

«دیشب تا خود صبح حرف شما را می زدیم. من سریک بزغاله شرط بستم که شما برمی گردید.»

جالب اینکه رضا و حمید دوجوان پاسدارند و عاشق انقلاب و دستاوردهای آن و اینکه «بزغاله» آن وسط از کجا پیدا می شود خودش حرف است. شاید نویسنده فکر کرده: شهر جنگ زده است و گاو و گوسفند بی صاحب، همه جا ولو (که اتفاقاً هم در کتاب آمده) پس برو بچه های بسیج و مسجدی، با آن توصیف اسماعیل از غذاها، دم و دستگاهشان روبراه است و در شرطبندی حداقل روی «بزغاله» های شکار شده و بی صاحب انگشت می گذارند!

۹- جملات ضعیف، بسیارند که فقط به دو مورد آن اشاره

می‌کنم:

ص ۱۵

... پای همین نخل که حالا سرش را خمپاره برده بود، جاسم چه قدر سطل سطل آب از چاه کشیده بود و آورده بود و ریخته بود.

— در ص ۱۶ جمله ایست:

«... جوانهای بسیج و اهالی محل و داوطلبان غریبی که در مساجد خانه کرده بودند، اسلحه بدست، دسته دسته می‌آمدند»

که باید اصلاح شود: ...، دسته دسته، می‌رفتند به

تماشا...

۱۰ — و در ص ۱۷:

... چشمش هم که افتاد به رضا که قابلمه غذا به دست، دم در ایستاده بود...

که باید در دو جمله مطلب بیان شود:  
چشمش به رضا که افتاد، حرفی نزد.  
رضا قابلمه بدست، دم در ایستاده بود...

۱۱ — در ص ۱۶ و ۱۷، یازده خط را یک نفس و بدون

توقف می‌خوانیم:

بعد صف اول نماز کنار بابا بایستد و نماز که تمام شد، وسط مسجد دور مجمعه با بزرگترها بنشیند و در حالی که بچه‌ها دم در ایستاده‌اند دستش را بالا بزند و مثل بابا لقمه بگیرد و لیوان

دوغ را از دست جواد، خادم مسجد، با دست خودش بگیرد و قورت قورت بخورد و ناهار که تمام شد بنشیند کنار بابا و بین مردها، با مردها چایی بخورد و بعد میوه و با مردها حرف بزند و از مسجد بیرون بیاید و از جلوروی همه بیاید بنشیند روی چارپایه خودش و سندان سه پایه را بگذارد وسط پایش و کفش را بنشانند روی سندان و قرقره دور را سریع و چابک بگرداند، طوری که همه آنهايي که از صبح تا به حال نیامده اند و حالا با او از مسجد آمده اند، ببینند و مثل بقیه از این که بچه بازیگوشی نیست و کاری است تعریف بکنند. (؟)!!

۱۲ — درص ۲۷ و ۴۱، دوبار می آورد:

بعدها که اسماعیل این لحظه را به یاد می آورد...

که اولاً جمله بیگانه ایست و اگر ضرورت آن احساس می شده، باید بگونه ای دیگر بیان می شد.

۱۳ — درص ۴۰ از زبان آقا جبار: ... نه اینکه بیایی اینجا بنشینی صبح تا غروب کار کنی...» با اشارات مکرر نویسنده، کار آنچنانی وجود نداشته که صبح تا غروب وقت بگیرد! اما اینجا به کار زیاد، آنهم از صبح تا غروب اشاره می شود.

۱۴ — درص ۴۲:

«دلش می خواست خودش با دستهای خودش...»

که باید اصلاح شود: دلش می خواست: با دستهای

خودش...

۱۵ — در آخرص ۴۳ وقتی اسماعیل از دیوار خانه آقا جبار

بالا می رود، صدای او را می شنود که با نیروهای عراقی در تماس

است:

صدا همان صدایی بود که پای تیر شنیده بود (پای تیر آقا جبار بود)، نه، آن صدا جور دیگری بود، صدای آقا جبار نبود...

پس معلوم می شود که آقا جبار نبوده، ولی اسماعیل وارد شده او را به رگبار می بندد و تا آخر هم معلوم نمی شود که چه کسی در خانه بوده و بدست اسماعیل کشته شده.

۱۶ - وقتی اسماعیل آقا جبار را می کشد، رضا که گویا

مسئول بسیج و سپاه محل است، سرش داد می کشد:

«چه قدر به شماها بگویم که فردی کار نکنید...»

و حال آنکه، گفتگویی که نشان بدهد، اسماعیل، یک چنین

توضیحی را از زبان رضا شنیده، در کتاب نیامده. در ضمن این جمله رضا اصلاً به ما قبل و مابعد نمی خورد.

۱۷ - و در آخر دوسر باز به سراغ اسماعیل می روند تا

کفششان را درست کند. کلماتی که نویسنده از زبان آنها (دو سرباز) جاری می کند بقدری جاهل مسلک و سبک است که اصلاً به سربازهای خودمان نمی مانند. سربازانی که یک دنیا محبت و صفا و شور و عشق را در جای جای جبهه بعینه بروز داده اند، هرگز اینچنین حرف نمی زنند:

مجی (مجتبی)، تا کارت تمام شود...

آره، بی پدر و مادرها درست زدند بغل تانک (با لهجه لاتی بخوانید)... من هم با کله شیرجه رفتم توی سنگر... نوکرتم اوستا... اوستا، با این سوراخها حالا چی کار کنم؟ خون می آید - جز جز می سوزد. لا کردار...

... نگاه کن، ممد، پریشب تو سنگربهانه گرفته بودی و زار می زدی! پس شیشه ات (شیشه بچه) را اینجا جا گذاشته بودی (این جمله درست وقتی از زبان سرباز جاری می شود که فهمید: پدر اسماعیل شهید شده!)... بابا، ای والله... می بینی ممد؟

به حضرت عباس نوکرتم اوستا... (وسرباز با همان لهجه عشق لاتی، افاضه کلام می کند): «آدمها هم مثل این سوراخها هستند، خاک وطن هم مثل این بند. این بند از دانه دانه این سوراخها می گذرد و همه را به هم متصل می کند، ترک و فارس، عرب و عجم، همه باهم که باشند، درهم که بروند، پوتین پا را محکم نگه می دارد آنجا توی جبهه هم یک کسانی هستند که...»

۱۸ — داستان بهیچوجه از «اوج» لازم برخوردار نیست.

یکنواخت نیست. پرداخته و پخته نشده.

در جلد دوم این دفتر، انشاءالله به نوشته های دیگر خواهیم پرداخت، نوشته هایی که در میانشان، گاه بویی از احساس مسؤلیت بمشام خواننده می رسد. نوشته هایی که «بار» دارند. نوشته هایی که در لابلای کلماتشان، تقوای نویسنده اش را می توان مشاهده کرد. ولی سخن آخر را با مسئولین جمهوری اسلامی بگویم که این کاروان آشفته را در یابند. خط فکری بچه های ما را همین کتابها جهت می بخشند، آیا ندیدیم که چه انحرافهایی از قبل همین نوشته ها، در کوران انقلاب، به فتنه ها انجامید؟ آیا ندیدیم که پس از انقلاب، اصولاً کتاب چه نقشی در پروار شدن «خط» ها داشت؟ پس دریابیم ادبیات را! و از همه مهمتر: دریابیم ادبیات کودکان را!

دست به قلم بردن و نوشتن، مثل دست بر ماشه بردن و فشردن است.

و گاه حساس تر و خطرناکتر از آن!

یکی قلم بر گرفته: می نویسد و می سازد و حق و باطل را در قالب کلمات، بیان می کند، و دیگری دست بر ماشهٔ اسلحه ای فشرده: می کشد تا جامعه ای را سالم سازد و از فسادش برهاند.

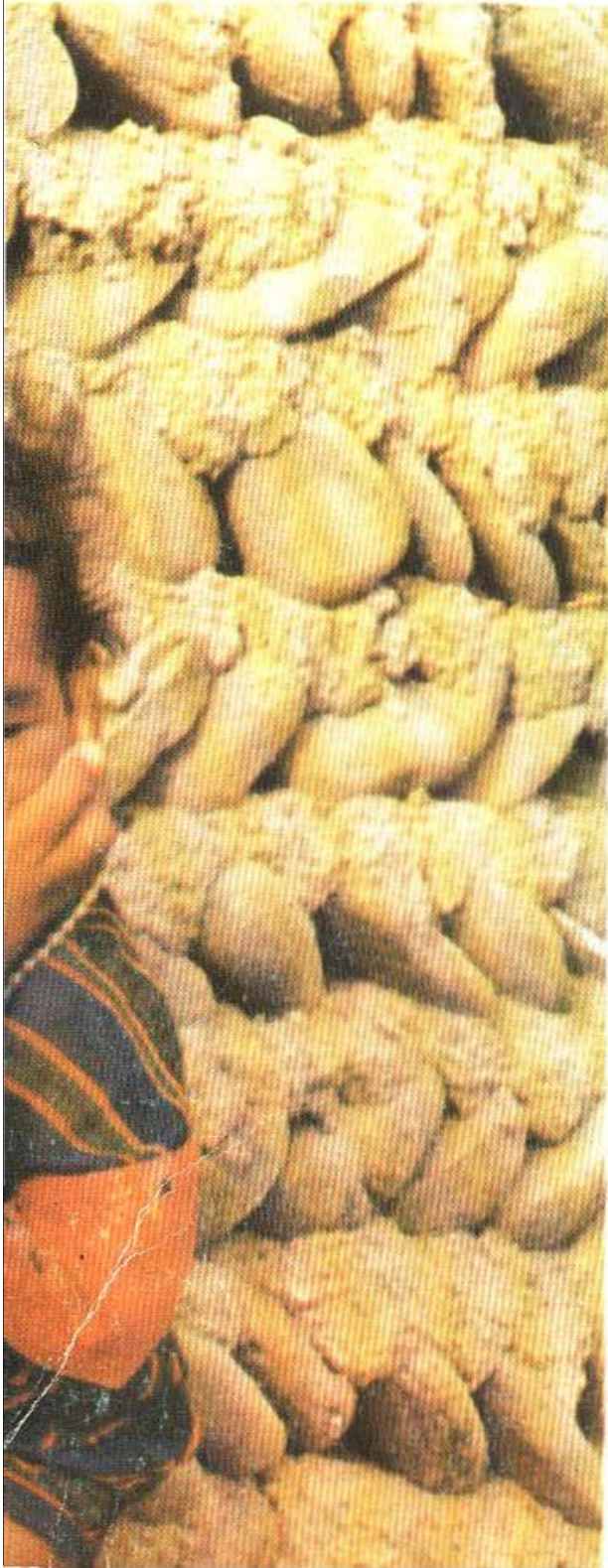
درجایی دیگر، نه، در همانجا: یکی قلم را برگرفته، می نویسد و می سوزاند، و در کنارش، ابلیسی برای تثبیت خویش، دهانهٔ مسلسل را بطرف این و آن نشانه می رود.

تأثیر اسلحه: سریع است و زودگذر، لکن تأثیر قلم: کند است و دیر پا.

و قلم: اسلحه ای است پیشاپیش تمامی شمشیرها و مسلسل ها!

و چون در مقام پرداختن به شکل و شمایل و نقش اسلحه نیستیم، به بیان رسالت قلم می پردازیم. قلمی که: از خون شهید، پر بازر است.

۹۰ ریال



انتشارات یاسر

تهران: میدان انقلاب. خیابان اردیبهشت

روبروی بازارچه کتاب. تلفن: ۳۸۵۰۱۱۰

قم: خیابان انقلاب. پاساژ صاحب الزمان

